

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



### دعای مطالعه

«اللَّهُمَّ أَخْرِجْنِي مِنْ ظُلُمَاتِ الْوَهْمِ وَكَرِّمْنِي بِنُورِ الْفَهْمِ اللَّهُمَّ افْتَحْ عَلَيْنَا  
أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ وَأَنْشُرْ عَلَيْنَا خَزَائِنَ عُلُومِكَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»<sup>۱</sup>

(خدایا، مرا از تاریکی‌های وهم خارج کن و به نور فهم گرامی ام بدار!  
خدایا، درهای رحمتت را به روی ما بگشا و خزانه‌های علومت را بر ما  
باز کن، به مهربانی‌ات، ای مهربان‌ترین مهربانان!)

۱. عباس قمی، مفاتیح الجنان، دعای مطالعه.

---

تقديم به ارواح قدسي ائمه معصومين عليهم السلام، به ويژه  
مولا و مقتداي زمان، حضرت بقيه الله الاعظم عليها السلام؛  
شهداي انقلاب اسلامي و دفاع مقدس؛ مدافعان  
مظلوم حرم اهل بيت و زائران آستان ملكوتي امام  
علي بن موسى الرضا عليه السلام!

---

# دُورتاب



سعید تشکری



سرشناسه :	تشکری، سعید، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور :	دورتاب: مجموعه هشت داستان رضوی/ سعید تشکری؛ ارزاب علمی، سیدمحمد مرویان حسینی؛ ویراستار زینب سادات حسینی؛ به سفارش معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی.
مشخصات نشر :	مشهد: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری :	۱۱۲ص: مصور ( رنگی) ۱۱۱ × ۱۷۰ م.م.
شابک :	978-622-6852-00-5
وضعیت فهرست نویسی :	فایا :
یادداشت :	عنوان دیگر: دورتاب؛ مجموعه داستان‌های رضوی.
عنوان دیگر :	مجموعه هشت داستان رضوی.
عنوان دیگر :	دورتاب؛ مجموعه داستان‌های رضوی.
موضوع :	داستان‌های کوتاه فرسی - قرن ۱۴
موضوع :	Short stories, Persian - 20th century
موضوع :	عربی موسی (ع) امام ششم، ۱۵۲-۳۱۰ق. - داستان
موضوع :	Ali ibn Musa, Imam VIII - Fiction
موضوع :	داستان‌های مذهبی - قرن ۱۴
موضوع :	Religious fiction - 20th century
شماره افزوده :	حسینی، زینب سادات، ویراستار
شماره افزوده :	مرویان حسینی، سیدمحمد، ۱۳۴۴ -
شماره افزوده :	آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی
شماره افزوده :	Astan Qods Razavi. The Islamic Propagation Department
زده بنی‌سازگاره :	PIR۷۹۴۴
زده بنی‌سازگاره :	AS۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی :	۵۷۲۸۴۹۸



آستان قدس رضوی  
معاونت تبلیغات اسلامی

**عنوان: دورتاب: مجموعه هشت داستان رضوی**

نویسنده: سعید تشکری

تهیه و تولید: اداره تولیدات فرهنگی آستان قدس رضوی

ویراستار زبانی و صوری: زینب سادات حسینی

ارزیاب علمی: حجت الاسلام والمسلمین سیدمحمد مرویان حسینی

طراح جلد و صفحه‌آرا: مصطفی معمی‌وند

ناشر: معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی

چاپخانه: مؤسسه فرهنگی قدس

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۸

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۵۲-۰۰۵-۵

قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال (غیرقابل فروش)

نشانی: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی، بین باب‌الهادی علیه السلام و صحن غدیر، مدیریت فرهنگی.

صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۳۵ تلفن: ۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۷

سامانه پیامکی دریافت پیشنهادها و انتقادات: ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲

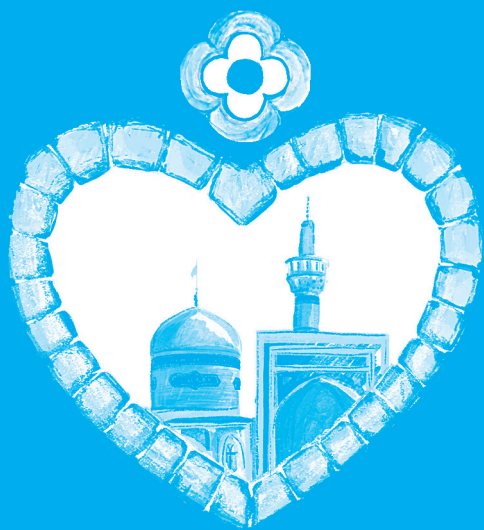
حق چاپ محفوظ است.



## فهرست

۷	مقدمه
۹	سمن بویان
۱۹	لباسِ مجنونی
۳۴	ترانهٔ بارانی
۴۶	سفر صفر
۶۴	دُورتاب
۷۸	شیدا
۸۵	خیرالنساء
۱۰۰	وسعت آبی







## مقدمه

اللَّهُمَّ طَهِّرْني وَطَهِّرْ لي قَلْبِي وَأَشْرَحْ لي صَدْرِي وَأَجْرِ عَلَي لِسَانِي  
مِدْحَتَكَ وَمَحَبَّتَكَ وَالشَّاءَ عَلَيْكَ فَإِنَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِكَ فَقَدْ  
عَلِمْتُ أَنَّ قِوَامَ دِينِي التَّسْلِيمُ لِأَمْرِكَ وَالِاتِّبَاعُ لِسُنَّةِ نَبِيِّكَ  
وَالشَّهَادَةُ عَلَي جَمِيعِ خَلْقِكَ!

خدایا، من را پاک کن، دلم را پاک فرما، سینه‌ام را بگشا  
و مدح و [ذکر] محبت و ثنایت را بر زبانم جاری ساز که  
نیروی جزبه [واسطه] تو وجود ندارد. به یقین دانستم که  
پایه و اساس دین من، به این است که تسلیم فرمان تو  
باشم و از راه و رسم پیامبرت پیروی کنم و گواهی بر تمام  
خلق تو ست.

---

۱. محمدتقی بن مقصود علی مجلسی، روضة المتقین فی شرح من لا یحضره الفقیه،  
به تحقیق و تصحیح حسین موسوی کرمانی و علی پناه اشتهازدی، ج ۵، ج ۲، قم: بنیاد  
فرهنگ اسلامی کوشانپور، ۱۴۰۶ق، ص ۴۴۳.



پنج قصهٔ این دفتر در دههٔ هفتاد نوشته شده است و روزگاری را تداعی می‌کند که نویسنده کوشید با نگارش این داستان‌ها شور رضوی را با ادبیات داستانی پیوند دهد. سه قصهٔ دیگر نیز رهاورد سال‌های نزدیک به آن است.

اینک دستی بر آینهٔ این داستان‌ها کشیده و گردوغبار گذر سال‌ها را از آن‌ها زدوده است تا روانهٔ رواق چشم زائران گرداندشان؛ باشد که دوست بپذیرد!







## سمن بویان

هیچ می دانی چند بار از این پنجره با حسرت به باغ نگاه کرده‌ای؟ چند بار گریسته‌ای؟ چند بار این باغ معطر از بوی عطر امیر را بوییده‌ای؟ چند بار این عکسِ روی طاق خانهٔ گلی ات را پاک کرده‌ای؟ چند بار چشم در چشمِ عکسِ نشسته در قاب فرو برده‌ای؟ چند بار... هیچ می دانی چند بار با همان زبان لال با خودت گفته‌ای: عزیز، باد که می آید و می پیچد، بوی تو را برایم می آورد. بوی تو با بادرها همه جا پیچیده است. باد که می آید، تو هم با باد می آیی و مرا با خود میبری تا جایی که تو هستی و من تو را می بینم، اول رها در عطر شبدر و شقایق، با بوی گس ریحان، توی یک دنیا چمن خیس، لغزان و رقصان، رهای رها و بعد، یک دیوار و جدایی.

آخ که چقدر خاطره‌های تو شیرین اند و دل چسب!



تنه‌ایم نگذار امیر. باز هم به خاطر من بیا. این باغ رو به رو همه‌اش حضور توست. وقتی تو رفتی، علی کوچیک، هنوز پا به این دنیا گذاشته بود و حالا راه می‌رود و می‌دود با من میان روستا. دستان کوچکش را دور خرمن‌ها حلقه می‌کند و مدام از نبود تو می‌پرسد؛ اما من با کدام زبان به او بگویم تو کجایی؟ با این زبان لال؟! به خاطر من بیا امیر. بیا و لااقل مرادل داری بده!

هنوز هم فاطمه کنار پنجره مشرف به باغ ایستاده است، با یک دنیا حرف نگفته. هیچ می‌دانی که چند سال، چند تابستان، چند زمستان، چند بهار و چند پاییز است که کنار آن پنجره می‌رود و رو به باغ می‌ایستد؟ خیره می‌ماند و بعد آرام دو قطره اشک باقی از دنیای اشک‌هایش را پاک می‌کند و با خود می‌گوید: «بس است» و آرام‌تر می‌گوید: «چه کنم امیر؟ من که حتی زبانی ندارم برای واگوییۀ درد!»

\*\*\*

فاطمه آرام برگشت، با یک دنیا حرف. تنه‌ای قلبش حرف می‌زد. به قاب عکس امیر نگاه کرد که به او لبخند می‌زد.





سال ششم نبودن امیر هم گذشت.

فاطمه، زن او، از همان اول لال بود و تنها. تمام خانواده اش در زلزله زیر آوار جا مانده بودند و فاطمه کودکی اش را با بی بی گذرانده بود: پیرزنی تنها که پناه تنهایی و بی کسی فاطمه شده بود.

فاطمه و امیر که دو تا شدند، زندگی شیرین شد. دختر بی زبان قصه ماداشت تلخی گذشته اش را خاک می کرد. چند سال گذشت و این باغچه دونه بی حاصل ماند. فاطمه دعا می کرد، دل می زد، غصه دار بود. امیر نذر کرد. اگر خدا باغچه شان را سبز کند، به پابوس امام هشتم برود. خدا ندای دل پاکشان را پاسخ داد و امیر رفت تا به نذرش وفا کند، شش سال پیش.

حالا فاطمه مانده بود و خیال امیر و نگاهش که توی قاب عکس همیشه می خندید. فاطمه مانده بود و درماندگی یتیمی کودکش.

\*\*\*

علی بال چادر مادر را کشید و گفت: «بابا می آید؟»





فاطمه، معلق میان سکوتی سرشار از بغض، مظلومانه  
فرزندش را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کند.

کودک مادر را رها نمی‌کرد و پشت سرهم می‌گفت:

- بابا می‌آید.

- بابا چه شکلی است؟

- چه جوری است؟

- چه لباسی به تن دارد؟

- ما را می‌شناسد؟

- مرا می‌بوسد، مثل بابای هادی؟

- برای من سوغاتی می‌آورد؟

فاطمه مانده بود کودکش را چه شده است؟ چرا این قدر

سؤال می‌کند؟ چه می‌خواهد؟

علی دامن مادر را گرفت و به سوی عکس بابایش، امیر،

برد و گفت: «بابا کجاست؟ می‌آید؟»

علی بابایش را می‌خواست.

فاطمه تا شد: سرش را گرفت و هق زد. علی سرش را بر

سر فاطمه گذاشت و باهم گریه سردادند.





\*\*\*

در روستا، شب با نماز مغرب می آمد؛ اما این بار با صدای غریبانه فاطمه و علی کوچک آمد. فاطمه دوروبرش را نگاه کرد. علی را آرام خواب برده بود. سر او را زمین گذاشت و خودش را سبک یافت. پَرَگاهی شد در زمین دروشده! رهای رها.

به عکس امیر نگاه کرد. طاقتش طاق شده بود. بلند شد و عکس را بغل زد و فقط در قلبش گفت: «چه بگویم به کودکت؟ کجایی امیر؟»

عکس امیر را روبه روی علی که به خواب رفته بود، گذاشت و با خود گفت: «عزیز، بیا پُست را آرام کن!» نشست روی جانمازی که همیشه پهن بود و بعد از کار هرروزه مزرعه، با بار آذوقه که به خانه می آمد، بعد از خواباندن علی، تنها جایش یا جلوی پنجره رو به باغ بود یا پای این جانماز روبه قبله. حالا نشست روبه قبله و سر بر مهر گذاشت. بلند شد و قامت بست: صدای خوش شکستن دل بود و خاموشی شبانه.



فاطمه توسل کرد.

\*\*\*

عزیز، این چه بازی تلخی است که روزگار با من می‌کند. امیر جان، این روزها دل نازک شده‌ام. دیگر طاقت ندارم. گاهی به خودم می‌گویم: «کاش آن روز که لباس سیاه پوشیدی و بیرق عزا به دست گرفتی تا پای نذرت بایستی و عاشورا را مقابل پنجره فولاد امام هشتم سینه بزنی، جلویت را می‌گرفتم! کاش مانعت می‌شدم و التماس می‌کردم تا من پایه ماه را تنها نگذاری!» اما من رضا دادم به نذر تو. برایم دست تکان دادی و رفتی، سالم و سلامت و این آخرین باری بود که تو را دیدم.

آخر آن بمب لعنتی چرا باید درست همان روز منفجر می‌شد که تو آنجا بودی؟!

عاشورای هفتادوسه من و پسرت باهم یتیم شدیم! امیر، من کودک بدون تو را می‌خواستم چه کنم؟! داغ یتیمی خودم کم بود که یتیمی فرزندت را هم باید به دوش می‌کشیدم؟!





من حتی زبانی ندارم برای پاسخ به پسرت. اگر تو بودی،  
باز امید داشتم تا کسی حرف دلم را به او بزند؛ اما الان  
چه؟! چه کنم?!

حالا بیا و به دادم برس امیر!

\*\*\*

صبح از راه رسید. شاد و شادان، صبح روستا، همچون  
صبحی صادق، همه جا روشن بود و معطر، با بوی هل  
و عطر گلاب. فاطمه رسید به میدانچه که همه اهالی را  
دید. جمع شده بودند دم مسجد. فاطمه ایستاد. علی را  
دید که دوان دوان به سویش می‌آید. دامنش را گرفت و  
گفت: «مادر، وایستا!»

نگاه همه به سوی او بود. خبر را فاطمه نمی‌دانست؛  
فقط می‌شنید علی می‌گفت: «بابا می‌آید. صدایش را  
می‌شنوی؟ بابا می‌آید مامان؟»

بی‌بی گل نسا آمد به طرف فاطمه و گفت: «فاطمه،  
این عکس را می‌بینی؟»

فاطمه رد انگشت بی‌بی را گرفت و عکس امیر را دید.



هشت مرد با کت‌های سورمه‌ای که به نشان‌های هشت‌پرمزین شده بود، توی مسجد نشسته بودند و عکس امیربینشان بود. صدای «یا رضا، یا رضا» توی مسجد طنین انداخته بود. فاطمه درجا روی زمین افتاد. داشت از حال می‌رفت. پس امیرنجوای نیمه‌شبش را شنیده بود!

آرام بلند شد. نگاه کرد. خیز برداشت. دوید به سوی باغ. مثل آهوی رها در باد بود. علی به جای خالی مادر نگاه می‌کرد؛ اما فاطمه رفته بود.

\*\*\*

در باغ را باز کرد. اول باغ را نگاه کرد، سبز سبز بود. دوید به سوی کلبه. عکس امیر را از توی طاق خانه برداشت و رفت میان باغ. بین درخت‌ها نشست و عکس امیرش را با اشک شست.

\*\*\*

چند بار به این باغ نگاه کرده‌ای؟ چند بار گریسته‌ای؟







چند بار باغ معطر را بوییده‌ای؟ چند بار این عکس را پاک کرده‌ای؟ چند بار سر قبر پدر و مادرت امیر را صدا کرده‌ای؟ چند بار در دعای توسل از حال رفته‌ای؟ هیچ می‌دانی چند بار خواسته‌ای به علی کوچکت از بابایش بگویی و این زبان یاری‌ات نکرده است؟ فاطمه دل سبک کرد. نوای «یا رضا، یا رضا» را انگار از کلبهٔ خودش شنید. برخاست و به سمت کلبه دوید. اهالی جلوی در حلقه زده بودند و پیشاپیش آن‌ها خادمان خورشید، پرچمی سبز را در دست گرفته و ایستاده بودند. گویی فرستاده‌های امام آمده بودند برای تسلای دل فاطمه! پس امیر به یادش بود، پس امام به یادش بود. جلو رفت و صورتش را در سبزی پرچم پنهان کرد. قلب فاطمه گرم شد و روشن.

\*\*\*

کوچه‌های روستا با صدای شادی بچه‌ها پر شده بود. همه جا بوی عود و گلاب می‌داد. حال همهٔ مردم حال گریستن بود از شوق؛ حال خندیدن؛ به جای باران اشک،



ریزش گلاب را بر سر چشیدن و شور و شادمانی را مدام بر  
گونه‌ها حس کردن.  
عید بود: عید تولد امام مهربان و فاطمه عیدی‌اش را  
گرفته بود.

\*\*\*

لب‌هایش لرزید: «یا غریب‌الغربا!»  
علی گوشه‌ی چادر فاطمه را گرفت و سرش را بین آن  
فرو برد. فاطمه سر پسرش را نوازش کرد. زانو زد و چشم  
به چشم کودکش دوخت. با اشاره به قاب عکس امیر  
گفت: «این بابای توست: شهید عاشورای حرم!»  
انگار علی صدای مادرش را شنید!





## لباسِ مجنونی

زکيه امروز هم ديوانه وار مثل هميشه براي آوردن آب به سقاخانه مي رفت. لباس هاي مجنوني اش را پوشيد. كوزه اش را روي سر گذاشت و راهي حرم شد. دم در صحن دو مأمور ايستاده بودند.

- چطوري شهبانو؟ به شاه گفتي مواجب ما رو زياد كنه؟

- گفتم. گفت تا وقتي تنبان دارند، از مواجب خبري نيست.

هر دو مأمور خنديدند. زکيه دل توي دلش نبود. هر آن، ممكن بود يكي از آشناها جلويش سبز شود و نقشه اش برملا شود. ماجراي لباس هاي مجنوني زکيه برمي گشت به آن روز پراشوب و پراشتهابي كه مأمورها چادر از سر زن ها مي كشيدند، همان روزهاي تب دار! اين مجنوني هم سپر بلا شده بود برايش. از يک طرف، چادر بر سرش



نگه می‌داشت در آن ایام پراز خون و آتش و از آن طرف، آمدوشدش را آسان می‌کرد. خلاصه بگویم مجنونی هم عالمی داشت! این دنیا یک جورهایی او را کیفور می‌کرد. شاید تنها کسی بود که خوش خوشانه و بی‌دغدغه آن روزها را سپری می‌کرد. هر شب برای خودش داستان می‌بافت که جواب مأمورها را چه بدهد.

\*\*\*

وارد صحن سقاخانه شد. رو به گنبد سلام داد و باعجله به طرف حوض رفت تا کوزه‌اش را پُر کند. صحن خلوت بود. از زمانی که شاه دستور داده بود چادر را از زنها بگیرند و عبا را از مردها، مردم کمتر به حرم می‌آمدند؛ اما زکیه و شوهرش همچون گذشته، هرروز، هرطور هم که بود، به حرم می‌آمدند و حتی آب خوردنشان را هم از سقاخانه برمی‌داشتند؛ اما آبی که زکیه می‌خواست امروز ببرد، برای خودش نبود.

لب حوض سقاخانه نشست. چشم‌هایش را بست و نیت کرد. کوزه‌اش را لب آب گذاشت تا پُر شود از آب





سقاخانه. خنکای آبی که به دستش می خورد، تشنه اش کرد. سرش را پایین برد و جرعه ای نوشید. دوباره کوزه را گذاشت لب آب تا پر شود. توی حال وهوای خودش بود که هیاهویی در ورودی صحن توجهش را جلب کرد. عده ای این طرف و آن طرف می دویدند. زن ها جیغ می کشیدند. بچه ها گریه می کردند. مردها هوار می کشیدند. هیاهو به زکیه نزدیک تر می شد. نمی دانست چه شده است!

زنی درحالی که چادرش را دور کمرش بسته بود، دوان دوان از جلوی سقاخانه گذشت. زکیه را که دید، گفت: «چه نشسته ای زن؟ پا شو که الان می آیند چادر از سرت می کشند! جانت را نجات بده و برو از اینجا!»

زکیه تازه فهمید آن شلوغی و هیاهو برای چیست. کوزه را که تقریباً پر شده بود، برداشت و همین که خواست برود، مأمورانی را دید که وارد صحن می شدند و چادرو چارقد از سر هر زنی که سر راهشان بود، می کشیدند. زکیه نمی دانست چه کار کند. هیچ راه فراری نداشت.

- بی دین ها حرمت حرم امام رضا را هم نگه نمی داشتند.



هیچی سرشان نمی‌شد انگار: کوچک و بزرگ و پیرو جوان. نه راه پس داشت و نه راه پیش. آسیاب به نوبت بود. دیر یا زود او هم به دام حکومتی‌ها می‌افتاد و مأمورها چادر از سر او هم می‌کشیدند. نگاهی به اطراف کرد. زنگ ساعت ۸ صبح هم نواخته شد. با خودش گفت: «خدایا، به امید تو. یا امام‌رضا، خودت به دادمون برس!» مأمورها لحظه‌به‌لحظه به زکیه نزدیک‌تر می‌شدند. فکری به ذهنش رسید. این بهترین راه بود؛ یعنی چاره‌ای جز این نداشت.

کوزه‌اش را که حالا تقریباً پر شده بود، لب حوض گذاشت. نگاهی به لباس‌هایش انداخت. خم شد و پایین شلیته‌اش را از دو جا جرداد؛ طوری که کهنه و پاره به نظر برسد. یک تکه سنگ بزرگ برداشت و به گوشه شلیته‌اش گره زد. چادرش را هم پشت‌ورو کرد و نامتقارن روی سرش انداخت؛ طوری که یک طرف آن روی زمین کشیده می‌شد و طرف دیگرش تا کمرش می‌آمد. یک مشت خاک از روی زمین برداشت و روی سرش ریخت تا





کاملاً خاکی به نظر برسد؛ اما کافی نبود. چارق هایش! یکی از چارق هایش را هم در آورد و به دست گرفت. این طور، هم ظاهرش مجنون تر به نظر می رسید و هم می توانست با آن یک لنگه کفش از خودش دفاع کند. با دست دیگرش کوزه را روی سرش گذاشت و آرام آرام و سلانه سلانه بدون هیچ عجله ای به طرف در حرم رفت تا خارج شود. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که دو مأمور متوجهش شدند.

- آهای ضعیفه، هی! با تو هستم، کجا می ری؟  
زکیه محل نگذاشت و همان طور آهسته به راهش ادامه داد؛ انگار نه انگار که کسی او را صدا زده باشد. دو مأمور به طرف زکیه آمدند و با دیدن سرووضع او، با تمسخر نگاهی به هم انداختند. جلوی زکیه ایستادند.  
- وایستا بینم ضعیفه! این چه وضعیه؟ واسه چی با چادر اومدی بیرون؟

زکیه با زیرکی، نگاهی به مأموران کرد و بلند و مجنون وار خندید و گفت: «می خواستی با چی بیام



سرکار؟»

دو مأمور دوباره از روی تعجب به هم نگاه کردند.

- مگه تو نمی‌دونی شاه چادرپوشیدن زن‌ها رو قدغن کرده توی خیابون؟

زکیه با تمسخر نگاهی به سر تا پای مأمور انداخت و گفت: «تو هم مگه خبر نداری شاه تنبان پوشیدن مردها رو قدغن کرده؟ چرا پوشیدی؟»  
مأموران زدند زیر خنده.

- چادرش رو از سرش بردار.

یکی از مأموران به طرفش آمد و همین که خواست دستش را به چادر نزدیک کند، زکیه با لنگه چارکش محکم زد پشت دست مأمور و با پرخاش گفت: «اگه دست به من بزنی، به شاه می‌گم تنبان پایت کردی!»  
مأمور دیگری که کمی عقب‌تر ایستاده بود، کم مانده بود از شدت خنده روی زمین بیفتد.

- تو می‌خوای به شاه بگی؟!

- وقتی گفتم دیگه نمی‌خندی!







- باشه، برو بگو. شاه کجاست؟ از کدوم طرف می‌ری؟  
زکيه اشاره به سویی کرد و گفت: «شاه اونجاست.  
دارم براش آب می‌برم. وقتی رفتم پیشش، بهش می‌گم  
چه کار کردی.»

دو مأمور خندیدند. زکيه پشت چشمش را نازک کرد  
و راهش را گرفت و رفت. مأموران به هم نگاهی کردند.  
- بذاریم بره؟

- می‌بینی که دیوونه است.

- ولی چادر روی سرشه.

- می‌خواهی بره و به شاه راپرتت رو بده؟!!

و بلند قهقهه زدند.

زکيه وقتی که کاملاً مطمئن شد از دید مأموران دور  
شده است، وارد کوچه‌ای فرعی شد. چادرش را روی سرش  
درست کرد و دوان دوان خودش را به خانه رساند. آب امروز  
سهمیه زهراسادات بود. اصلاً امروز این آب را نذر او کرده  
بود. زهراسادات در تب می‌سوخت. زکيه می‌خواست تا  
دیر نشده است، کاری برایش انجام دهد. تمام شب بالای



سرش بیدار مانده بود. یک لحظه هم تبش پایین نیامده بود.

توی راه، چشمش به رفت‌وآمدها بود، ولی دلش پیش زهراسادات. آن‌ها از کودکی باهم دوست بودند و در همهٔ این سال‌ها شریک غم و شادی هم بودند. زهراسادات جای خواهر نداشته زکیه بود و زکیه با اینکه هم‌سن‌وسال زهراسادات بود، جای مادر و خواهری بود که زهراسادات در کودکی از دست داده بود.

حالا زهراسادات چند سالی می‌شد که ازدواج کرده بود و با شوهرش، ماشاالله، در همان خانهٔ پدری ساکن بود؛ اما هنوز فرزندی نداشت.

زکیه یک سال بعد از زهراسادات ازدواج کرده بود و دو فرزندش را با کمک زهراسادات بزرگ کرد. حالا نمی‌دانست چه شده که از عصر دیروز، زهراسادات بی‌هیچ دلیلی توی رختخواب افتاده و تب‌ولرز گرفته بود و مدام هذیان می‌گفت.

زهراسادات وقتی خبر کشف حجاب را شنید، فکر





می‌کرد فقط در حد یک قانون است و اجرا نخواهد شد؛ مثل همان قانون اصلاحات ارضی که شوهرش می‌گفت در ظاهر، به نفع کارگران وضع شده، ولی هیچ‌کس، حتی خود شاه هم به آن عمل نکرده بود؛ اما کم‌کم می‌فهمید که چه بلایی دارد به سرشان می‌آید!

حالا یک هفته‌ای بود که شب و روز، در تب می‌سوخت و هذیان‌گویی‌اش بیشتر می‌شد.

زهراسادات پهلوه‌پهلوه شد. انگار زیرش آتش روشن کرده بودند! حرارت از رختخوابش بیرون می‌زد. ماشاالله بالای سرش نشسته بود. زهراسادات ناله‌ای کرد:

- آقاماشاالله، زکیه کجاست؟

- رفته از حرم آب بیاره جانم.

- تشنه‌ام.

ماشالله باعجله برخاست و از لب طاقچه کاسه‌ی آب را برای زهراسادات آورد. متکای زیر سر زهراسادات را بالا آورد تا حالت نشسته بگیرد.

- بیا جانم، بخور.



زهراسادات به زحمت خودش را کمی بالا نگه داشت. تمام انرژی اش را جمع کرد تا توانست لبش را ترکند؛ اما قدرت بلعیدن را از دست داده بود. آب از گوشه لبش بیرون ریخت. ماشاالله رد آب را نگاه کرد که از کنج لب یارش روانه شد و روی گردن و سینه اش ریخت و زیر پیراهنش پنهان شد. با پارچه ای صورت زهراسادات را پاک کرد. متکا را زیر سرش صاف کرد و آرام سرزنش را روی آن گذاشت.

- دوروزی هست که لب به غذا نزدی! ضعیف شدی. باید چیزی بخوری.

ماشالله دست روی پیشانی زهراسادات کشید. پارچه را خیس کرد و روی پیشانی او گذاشت.

- شرمنده آقا ماشالله، اگه بچه داشتیم، الان کمک حالت بود و کمی زحمت از دوشت برمی داشت. ماشالله خندید:

- اگه الان یک بچه هم داشتیم، باید از اونم نگهداری می کردم و دیگه به شما نمی رسیدم!





لبخند کوتاهی در چهره زهراسادات پیدا شد. ماشاالله گفت: «بخند جانم، بخند! دلم برای خنده‌های قشنگت تنگ شده زهراسادات.»

غم و لبخند در چهره زهراسادات توأم شد. با اینکه چند روز بود زهراسادات در بستر افتاده بود، هنوز صورت رنگ پریده و چشمان گودرفته‌اش با تبسمی، زیبا می‌نمود و ماشاالله را یاد روزهای اول زندگی مشترکشان می‌انداخت که هنوز غم عمیق و همیشگی بی‌فرزندی بر زندگی‌شان سایه نیفکنده بود و نمی‌دانست قرار است به زودی برای همیشه رؤیای پدر شدن را از سر بیرون کند. صدای در، گره نگاهشان را از هم گشود.

- حتماً زکیه است.

ماشالله دست زهراسادات را به آرامی روی سینه‌اش گذاشت. بلند شد و به طرف حیاط رفت. در را باز کرد. زکیه در حالی که مضطرب سر کوچه را نگاه می‌کرد، سراسیمه سلام داد و وارد حیاط شد.

- چی شده؟ چرا این قدر آشفته‌اید؟ چادرتون چرا پاره شده؟



زکیه کوزه را روی زمین گذاشت .

- مأمورها ریختند توی حرم و چادرها رو از سر همه کشیدند .

- واویلا...!

- از دستشان در رفتیم .

- چطوری؟ چرا این قدر خاکی شدید؟

- قضیه اش مفصله . زهراسادات چطوره؟ تبش پایین نیومده؟

- مثل قبل، داغ داغ .

\*\*\*

زکیه به طرف اتاق رفت . پرده را کنار زد و وارد شد .

- گفتم نرو زکیه جان! چرا برای شفای من این قدر تلاش می کنی؟

- تو باید حالا حالاها پیش ما بمونی . باید برای آقاماشالله

یک پسر کاکل زری بیاری . باید بچه های من رو عروس و

داماد کنی . مگه می شه به این زودی ها ببری؟!

- شرمنده ام: هم از تو، هم از ماشالله .





- هیچی نگو که ناراحت می‌شم‌ها. بذار برم آب حرم آقا  
رو برات بیارم تا ببینی شفا می‌گیری یا نه!

زکیه تشت کنار بستر زهراسادات را برداشت. به حیاط  
رفت و آب کوزه را در آن ریخت و برگشت. پاهای داغ و  
بی‌رمق زهراسادات در تشت آب بود. گفت:

- خیلی خنکه زکیه. چه حس خوبی داره!  
زکیه با دست، آب را روی ساق پای زهراسادات  
می‌ریخت.

- یادت میاد اون قدیم‌ها چقدر توی حوض مسجد  
گوهرشاد می‌رفتیم و آب بازی می‌کردیم؟ چقدر آقات  
و ننه‌ام از دستمون شاکی می‌شدند، از بس همیشه  
لباس‌هامون خیس و گلی بود.

- همیشه ننه‌ خدایا مرزت لباس‌هامون رو می‌شست.  
چقدر دلم برای ننه‌ات تنگ شده زکیه! به اندازه‌ مادر به  
گردنم حق داشت.

- ننه‌م همیشه می‌گفت تو رو به اندازه‌ من دوست داره.  
زکیه آب را روی پاهای زهراسادات می‌ریخت و تب او کم‌کم



پایین می‌آمد. زهراسادات به خواب آرامی فرو رفته بود. در خواب ننه را دید که دم در مسجد گوهرشاد ایستاده بود.

- اینجا منتظرت بودم تا بیای و ببرمت همون جایی که از آقا خواستی. آماده‌ای؟ بریم؟

زهراسادات یادش آمد سلام نداده است. رو کرد به گنبد. رنگ طلائی گنبد بیشتر و بیشتر شد؛ آن قدر که چشمانش را زد. تکانی خورد و از خواب برخاست.

- زکیه! ماشالله رو صدا کن.

- هرچی می‌خوای، بگو خودم برات بیارم.

- صداش کن. وقت نداریم!

زکیه سراسیمه شد. ماشالله لب حوض وضو می‌گرفت.

ماشالله و زکیه بر بالین زهراسادات نشستند.

- جانم؟! چیزی لازم داری خانم؟

- آقامشالله، تو که می‌دونی من از ساداتِ همین امام غریب هستم. نمی‌تونم طاقت بیارم با بی‌چادر کردنم، به من، فرزند آقا، بی‌حرمتی کنند. از خودش خواستم تب کنم و دیگه از بستر بلند نشم.







- این حرف‌ها رو نزن زهرا جان . شکر خدا تبت پایین اومده . یک کم استراحت کنی ، دوباره می‌شی مثل روز اول .

- وقت رفتنه . خواب دیدم که آقام ننه رو فرستاده بود پیشوازم . حلالم کنید ، مخصوصاً به خاطر این چند روز که حسابی زحمتتون دادم .

یک دستِ زهراسادات در دست ماشاالله بود و دست دیگرش در دست زکیه . زهراسادات چشمانش را بست و با لبخندی گوشه لب جان سپرد . زکیه نگاهش می‌کرد و ماشاالله غریبانه برای دل پاکی همسرش گریست .  
چهلیم زهراسادات هم گذشت و زکیه باز هم مثل هر روز ، کوزه‌اش را برداشت و به طرف حرم رفت .



## ترانهٔ بارانی

در را که باز کردم، بوی پلوی شب عید زد توی بینی ام. امشب ما پلو داریم. ما هروقت خوش حالیم، پلو داریم؛ ولی حالا خیلی وقت است که خوش حالی از خانه مان پر کشیده؛ آخر هنوز داداشم نیامده است! بوی پلوی شب عید همهٔ خانه را پر کرده است؛ اصلاً توی کوچه هم مثل اینکه درختان اقا قیا گل کرده باشد، همه جا پر شده بود از بوی اقا قیا، لبریز و سبک از عطر عیدانه و بوی داداش! در خانه را بستم. می دانم حالا حتماً مادر باز هم قاب عکس داداش را فشار می دهد روی قلبش و می گوید: «کی میای بهنام؟ من که مُردم!» و من از غربت خانه و گریهٔ مادر بغض می کنم و لب هایم را می جَوم که بغضم نترکد تا بزنم به حیاط و سر حوض، زیر چتر بید مجنون باغچه، توی حوض نگاه کنم و سیر گریه کنم؛ اما بغض خانه شکسته بود و بوی شادی می داد: بوی پلو قیমে، بوی





سبزی، بوی ماهی، بوی عید. اصلاً وقتی بوی داداش بود، شب‌های عید، هم پلوسبزی و ماهی داشتیم، هم پلوقیمه؛ مثل حالا که بوی آن همه جا پیچیده است.

داد زد، مثل داداشم که می‌آمد خانه و داد می‌زد: «ما سلام پرتاب کردیم!» گفتم: «مامان، مامان! بعد از پرتاب سلام، چی شده؟ تو رو به جان بهنام بگو چی شده که یک کم هم به فکر ما افتادی؟!»

دویدم توی خانه و دیدم مامان از توی اتاق داداشم آمد بیرون و گفت: «دختر، شادی جان، داداشت...!» آرام می‌گویم: «داداش نامه داده؟» مامان گریه می‌کند.

می‌گویم: «مامان کُشتی من رو! چطور شده که باز پلوقیمه درست کردی؟» مامان گریه می‌کند.

می‌گویم: «چند وقته نون و اشک خوردیم از دست شما! شما رو به جون داداش بگو چی شده؟!» لب‌هایش تکان می‌خورد و می‌گوید: «بهنام میاد!»



دیگر باید جیغ بزخم و جیغ می‌زنم و می‌گویم: «بگو جون من!»

- به جون بهنام!

مامان را بغل می‌کنم و محکم می‌بوسمش؛ بعد می‌روم توی حیاط و می‌نشینم کنار گلدان‌های چیده‌شده دور باغچه: شمعدانی‌ها و اطلسی‌ها. همین‌طور که به بهنام فکر می‌کنم، صدای مامان توی گوش‌هایم می‌نشیند: «بلند شو دختر! خواهرت دست‌ت‌نه‌است. از برنج سر‌بزَن که ته‌نگیره. ته‌دیگ رو سیب‌زمینی گذاشتم که بهنام خیلی دوست داره...»

دیگر صدایش را نمی‌شنوم. دست‌هایم توی خاک مرطوب گلدان است و یاد بهنام توی سرم موج می‌زند: صدای قربان صدقه‌رفتن‌های مامان، صدای شادی و خنده بهنام، دست‌انداختنش، اخم‌هایش، فریادهایش، اصلاً داداش گفتن‌هایش! با خودم می‌گویم: «بهنام، تو که می‌گفتی با اولین بارون بهار می‌ای! درست مثل بچگی‌ها که زیر بارون می‌اومدی و می‌رسیدی جلوی





درِ خونه، یک سنگ می‌زدی به شیشه تا من پنجره رو باز کنم و تو از زیر کاپشنت، کتاب‌ها رو بیرون می‌آوردی و پرتاب می‌کردی توی اتاق و بعد می‌اومدی توی خونه تا بابا باز شاکی نشه که: 'چقدر کتاب؟! پسره...! آخه کی به مامان خبر داده که تو میایی؟'

باز خودم را به گلدان مشغول می‌کنم و خاک‌ها را می‌آورم بالا و از بالا می‌ریزم روی خزه‌های گلدان و می‌گویم: «مامان، تو مطمئنی داداش میاد؟!»

صدای خواهرم بلند می‌شود و هم‌زمان با صدا، خودش هم می‌آید توی قاب درو می‌گوید: «شادی، باتو آم: شبِ عیدی نمی‌خواد خاک بازی کنی! یک عالمه کار مونده!»

می‌گویم: «تو مطمئنی مامان اشتباه نمی‌کنه؟»  
می‌گوید: «مامان رو که می‌شناسی؛ حتی اگه راست رو هم بدلتش باور نکنه، می‌گه راست هم دروغه.»

- کی خبر آورده حالا؟

- دلش!

سرد می‌شوم: «دلش؟! حتماً تو هم باور کردی!»



- تو باور نکردی؟

- چرا.

- منم مثل تو.

- پس هیچ‌کی خبر نیاورده؟ نامه‌ای، تلگرافی،

دوستی، ...!

- مامان خبر داد. دیگه بلند شو.

چقدر این خانه خالی شده است بهنام. همه‌جا را تمیز می‌کنیم. همه چیز را می‌چینیم. می‌چرخیم برای تمیز کردن و مهیا کردن که تو بیایی. همه‌جا تمیز شده است، غذا حاضر است، سفره را انداخته‌ایم، سفره هفت سین هم آماده است؛ اما خانه خالی است. مثل اینکه وقتی تو نیستی، هیچ چیز سر جایش نیست. چقدر تا تحویل سال مانده است؟ تا ترکیدن توپ عید، تا گردش ماهی‌ها دور تنگ، تا گرفتن عیدی، تا آمدن تو؟ اگر بودی، مطمئنم که هیچ‌کدام از ما توی خانه نبودیم؛ یعنی راستش تو دلت بند نمی‌شد و می‌گفتی: «خادمم و خادم باید سالش رو کنار آقاش نو کنه.»





در صدا می‌کند و بابا می‌آید. ناباورانه ما را نگاه می‌کند؛ بعد لباس عوض می‌کند و می‌نشیند. بالاخره انتظار، داد او را هم در می‌آورد: «سهم ما از شب عید، یک چای هم نیست؟»

چای به دست روبه‌رویش می‌ایستم و می‌گویم: «به قول داداش بهنام، این هم یک چای دبش!»  
می‌ایستم و بابا را نگاه می‌کنم. نشستنش، تکیه‌دادنش، چای خوردنش،... اصلاً به داداش نمی‌ماند. بهنام بالیوان بازی می‌کرد و بعد، نیم‌قورت نیم‌قورت چای می‌خورد؛ اما بابا هورت می‌کشد؛ هرچند مثل حالایی‌ها چای را با شکر می‌خورد و اول هم می‌زند و بعد هورت می‌کشد! توی فکر هستم که چرا هیچی داداش به بابا نرفته است که یک دفعه بابا می‌گوید: «تو کاری غیر از زدن به من نداری؟!»

به خودم می‌آیم: عطر پلوی دم‌کشیده، عطر سبزی، عطر ماهی سرخ‌شده، عطر قیমে، عطر بودن بهنام، عطر مشک‌عنبر، عطر خنده مامان و جلوی آینه ایستادن و



شانه کردن مو،...!

تند می روم به آشپزخانه و به مامان می گویم:

- مامان، حالا یواشکی به من بگو داداش کی میاد؟

- آسمون ابریه؟

- نمی دونم.

- خب برو نگاه کن.

پنجره را باز می کنم. آسمان یک دست ابری است.

می گویم: «بله، ابریه.»

- بارونم میاد؟

- نه.

- پس باید بارون بیاد.

- تو رو به خدا مامان بگو کی گفته داداش میاد؟

- قلب من تا حالا به تو دروغ گفته؟

خیره می مانم به چشم های خیس مامان و می گویم:

«پس وقتی بارون بیاد...»

خواهرم تند می آید توی آشپزخانه و می گوید: «مامان،

آسمون نم زده!»







صدای پدر بلند می‌شود: «بارون، غم، اشک، سروصدا، چه خبرتونه؟! سه سال تمومه که خونه پیرازاشکه. یک امشب رو با این مزخرفات به هم نریزید!»

می‌گویم: «بابا اگه حرف مامان نبود، امشب هم مثل هر شب بود و بوی عید نمی‌اومد.»  
بابا می‌گوید: «حالا چه خبر هست؟»  
- داداش می‌خواد بیاد.

- خبری شده؟

یک دفعه مامان صدا می‌زند: «داره بارون میاد، بارون میاد!»

می‌دوم پشت پنجره. راست می‌گفت: باران یک‌ریز گرفته بود، تند و ریز. صورتم را چسباندم به پنجره. چه خنکای خوبی! بوی باران می‌آید، بوی خاک و بوی زعفران. به ماهی‌های توی تُنگ نگاه می‌کنم، به سفره هفت‌سین که هیچ‌کس دورش نیست، به سفره خالی و به ظرف‌های چیده شده. می‌بینم که همه چیز حاضر است؛ حتی سجاده داداش هم پهن است. همه چیز برای



آمدنش مهیاست؛ اما آخر چطور مامان این قدر مطمئن است؟!

صدای مامان مثل دعای سر سفرهٔ هفت سین توی گوشم می‌نشیند: «بهنام داره میاد!»

چادرم را می‌کشم روی سرم و می‌زنم به کوچه. مامان توی قاب در، توی کوچه، با چادر سفید ایستاده و باران یک‌ریز روی سرش می‌ریزد. خواهر بزرگم از هول روی پادری نشسته است. صورتم را می‌گذارم روی قابِ در و چشم‌هایم را می‌بندم: بهنام دارد می‌آید؛ حتماً با همان لباسی که روز آخر خودم از پنجره برایش انداختم و توی کوله‌اش گذاشت. حالا حتماً رسیده است سر کوچه. می‌شمرم: ده قدم فاصله دارد تا ستون برق، حالا دیگر باید صدای پاهایش را بشنوم! تند و سریع قدم می‌زند به طرف ما. سرش را انداخته است پایین و تندتند به سمتمان می‌آید. حالا رسیده است به درخت سرو. باید ایستاده باشد و آسمان را نگاه کند تا باران بزند توی صورتش، توی چشم‌های سبزش و بوی باران، بوی کوچه، بوی





اقاقیا برود توی سینه‌اش و باز سرش را بیندازد پایین. بیاید تا برسد به خانه آقای حقیقت که سه تا پله دارد؛ بعد می‌رسد به درخت اقاقیا و باز می‌ایستد و درخت را نگاه می‌کند و دوباره راه می‌افتد و می‌پیچد توی کوچه‌مان. فقط بیست و پنج قدم با ما فاصله دارد. حالا وقتش است! می‌خواهم اولین کسی باشم که بگویم: «خوش آمدی داداش! ما سلام پرتاب کردیم به شما!»

می‌دوم توی کوچه. بوی پپیچیده و همه کوچه را پر کرده است. بوی باروت، بوی باران، بوی دشت، بوی جبهه، بوی ستاره و شادی و عقیق می‌آید. بوی حرم، بوی عطش، بوی اقاقیا، بوی بهنام می‌آید.

نگاه می‌کنم. کوچه خالی است و پرنده هم پرنمی‌زند. برمی‌گردم و در خانه را می‌بندم و تکیه می‌دهم به در. بابا را می‌بینم که روی پله‌ها نشسته است: «نگفتم خیالاته! مادرت قصد داره خودش و ما رو بکشه با این کارها. بس کنید، دست بردارید! بهنام رفته. نه یک پلاک، نه یک تیکه استخون! هیچی! چی قراره برگرده؟ ها؟!»



بابا غر می زند و می رود توی خانه. مامان را می بینم که از خانه بیرون می آید و چادرش را سرش می اندازد. می پرسم: «کجا می ری مامان؟»

- حرم، می رم حرم. بهنام خادمه. همیشه سال تحویل رو حرم بود. حتماً قبل از اینکه بیاد خونه، رفته حرم.

- مامان تو رو خدا خودت رو این قدر اذیت نکن!  
مامان توی چشم هایم زل می زند؛ بعد از کنارم می گذرد و می رود. سریع چادرم را برمی دارم و دنبال مامان راهی می شوم.

همه جا ترو تمیز، اما ساکت است. ماشینی توی خیابان نیست. از غروب گذشته است. لابد همه کنار خانواده شان نشسته اند پای سفره هفت سین.

مامان پیاده خودش را می رساند به میدان طبرسی و من همچنان به دنبالش می روم. هرچه خیابان ها خلوت بود، اطراف حرم شلوغ بود و پرنور.

مثل بچگی هایم، از پشت، چادر مامان را می گیرم. لابد لای جمعیت راهش را باز می کند تا خودش را برساند





پشت پنجره فولاد. می ترسم از اینکه برسد و بهنامی نباشد!  
چشمم که به گنبد می افتد، دیگر طاقت نمی آورم و تمام  
صورت‌م خیس می شود.

مامان مقابل پنجره فولاد می ایستد. چشم‌هایم را  
می بندم. می ترسم نبودن بهنام و شکستن مامان باهم  
یکی شود. صدای مامان توی گوشم می پیچد: «بهنام.»  
چشم باز می کنم: بهنام است که بالباس خاکی پشت  
پنجره فولاد ایستاده است. چه تکیده و لاغر شده است!  
نفسم بند می آید. می خواهم جلو بروم و سلامم را پرت  
کنم که می بینم مامان خودش را به او می رساند.  
صدای نقره جان و دلم را پر می کند.

- داداش بهنام خوش آمدی! عیدت مبارک!



## سفر صفر

امیرخان پشت در خانه اوستاصفر بنا ایستاده بود. هرچه در می زد کسی در را باز نمی کرد. پُرسان پُرسان، اول از کمیسری و بعد هم از سیدجلال مسگر، آدرس خانه زنی را که دیروز تحویل حکومت داده بود، پیدا کرده بود و حالا آمده بود تا از او حلالیت بطلبد.

زن همسایه تاپشت در آدمی بالباس نظامی دید، از ترس برداشتن چادرش فوراً در را بست. امیرخان قزاق که متوجه او شده بود، رفت پشت در خانه همسایه. در زد و با صدای بلند گفت: «حاج خانوم، این همسایه تون نیستند؟»

جوابی نشنید اما. دوباره در خانه همسایه را زد. بعد از چند لحظه، در باز شد و مردی در چارچوب آن پیدا شد.

- اوستاصفر نیست؟

- آگه بود، در رو باز می کرد.

- عیالش هم نیست؟





مرد بُراق شد. حتمی اگر امیرخان لباس حکومت تنش نبود، خوب می چلاندش؛ اما فقط دندان سایید و گفت: - حتماً نیست.

- نمی دونی کی برمی گردند؟

- چه کارشون داری؟

- کار خصوصی دارم. اگه می دونی کی برمی گردند، بگو که همون موقع بیام.

- دیگه بر نمی گردند.

- منظورت چیه؟

- نیمه های شب بود که بارو بندیلشون رو جمع کردند و رفتند از اینجا.

- چرا؟

مرد همسایه نگاه معناداری به سرتاپای امیرخان انداخت و بالحن طعنه آمیزی گفت: «فکر کنم شما بهتر می دونی چرا!»

امیرخان فراموش کرده بود قزاق رضاخان است. کسی که تمام محله های زیر نظرش، از او حساب می بردند، حالا





بدون اینکه مثل همیشه باد به غبغب بیندازد و سینه‌اش را جلو بگیرد و ابرو بالا بیندازد و به مردمِ عادی امرونی کند و بدوبیراه بگوید، سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته گفت: «حتماً به خاطر کاری بوده که من دیروز کردم.»

مردِ همسایه که حال امیرخان را دید، دلِ بیشتری پیدا کرد و گفت: «صَفَرِ نتونست تحمل کنه یک روز دیگه توی کوچه‌ای بمونه که چادر از سر ناموسش کشیدند. واسه همین بارش رو بست و شبونه با زن و بچه‌اش از اینجا رفت.»

همسایه در را بست. امیرخان برگشت. تکیه داد به دیوار و روی زمین نشست. به این فکر می‌کرد که حتی از آخرین نفری هم که چادرش را کشیده بود، نتوانست حلالیت بگیرد، چه برسد به بقیه!

حسابی تکان خورده بود. هنوز صحنه‌های خوابی که دیروز عصر دیده بود، جلوی چشمش بود؛ دیروزی که صبح کله سحرش رفته بود تا تیزترین قیچی را برای خودش دست‌وپا کند.







\*\*\*

سرتاسر حیاط بند رخت بسته شده بود و روی تمام آن‌ها پارچه‌های سیاهی آویزان بود. باد پارچه‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد. کف حیاط هم پر بود از تکه پارچه .

امیرخان وسط حیاط ایستاده بود. این همه پارچهٔ سیاه از کجا آمده بود؟ او که این قدر پارچه به خانه نیاورده بود! کلثوم را صدا زد: «کجایی زن؟ این پارچه‌ها رو از کجا آوردی؟ اینجا چه خبره؟!»

امیرخان رویش را به سمت اتاق کرد. صدای خندهٔ رعب‌آوری بلند شد و لحظه به لحظه بلندتر می‌شد. ترسید. صدا را می‌شناخت. صدای کلثوم بود؛ اما چرا این طور می‌خندید؟ کلثوم در چارچوب درِ اتاق پیدا شد و مدام می‌خندید. سرتاپایش را با تکه پارچه‌هایی پوشانده بود که مشخص بود هر کدام مال چادر یا عبایی است. امیرخان دوباره پرسید: «این همه پارچه رو از کجا آوردی کلثوم؟ به چی می‌خندی؟ این‌ها رو چرا تنت کردی؟!»



کلثوم بلندبلند می خندید و جوابی نمی داد. چادری را که روی سرش بود، برداشت و به طرف امیرخان گرفت: «چرا وایستادی؟ چرا نمیای این ها رو تیکه تیکه کنی؟ زود باش. می خوام برای خودم لباس های قشنگ بدوزم.»

- چی می گی کلثوم؟ این که چادر خودته!

کلثوم قهقهه زنان چرخی زد و به امیرخان نزدیک شد. می چرخید و باد چادر و تکه پارچه هایی را که از او آویزان بود، به این سو و آن سو می برد.

- بس کن! مگه دیوونه شدی؟! برو لباس های خودت رو بپوش. این لته ها چیه از خودت آویزون کردی؟

کلثوم می چرخید و می خندید و به امیرخان نزدیک تر می شد. ناگهان، درست مقابل امیرخان ایستاد. صورت کلثوم مانند سراسکلتی بدون گوشت و پوست شده بود و از دهانش همچنان صدای خنده های شیطانی می آمد. امیرخان تا چهره کلثوم را دید، از ته جانس فریادی کشید و سر جایش نشست. تمام تنش به عرق نشسته بود. دوروبرش را نگاه کرد. همه جا پارچه های تیره و





سیاهی بود که از سرزنان کوچه و محله کشیده بود و با خود به خانه آورده بود. کلثوم با آن‌ها پرده، زیرانداز، روطاقچه‌ای و هرچیزی که بشود، درست کرده بود و حالا این اتاق، رنگ قبرستان به خود گرفته بود. هنوز لرزش تن امیرخان آرام نگرفته بود. فریاد زد: «کلثوم، کلثوم!»

کلثوم سراسیمه وارد اتاق شد: «چی شده امیرخان؟ خواب بد دیدی؟ آخه این وقت روز، وقت خوابه مرد حسابی؟!»

کلثوم بیرون رفت تا آب بیاورد. امیرخان از جا بلند شد. به حیاط رفت. نگاهی به لباس‌های روی بند انداخت. پشتش لرزید. سراسیمه به طرف بند لباس‌ها رفت و بند را از دیوار کند. تمام لباس‌ها و پارچه‌ها افتادند کف حیاط. کلثوم آب به دست از مطبخ بیرون آمد: «چه کار داری می‌کنی مرد؟ زده به سرت؟ با بند رخت چه کار داری؟!»

به طرف امیرخان رفت و دستش را گرفت تا مانع شود که بقیه بندها را بگند. امیرخان دست کلثوم را پس زد: «ولم کن ضعیفه! بیچاره‌م کردی. آخه این لته‌ها به چه دردت می‌خوره که از روز اول مجبورم کردی بیمارمشون خونه؟!»



- صدات رو بیار پایین! می‌خواهی همین یک ذره آبرو رو هم که پیش همسایه‌ها داریم، ببری؟! مگه من گفتم این چادرها رو از سرزن‌ها بکشی؟ خوبه که خودت می‌گی فرمان شاه بوده! بردار ببر همه رو بریز توی کوچه. نخواستیم. من واسه اینکه خرجت کمتر بشه گفتم پارچه‌ها رو بیاری خونه. برای دل خودم که نگفتم! شاید اگر این اتفاق نیفتاده بود و این خواب را ندیده بود، به فکر حلالیت هم نمی‌افتاد.

دیروز روز عجیبی بود! صبح خروس‌خوان بود که یک‌راست رفت سمت بازار ابزارفروش‌ها. این قدر زود بود که هنوز کرکره بعضی از مغازه‌ها پایین بود. خودش هم نمی‌دانست حجره‌ای که دنبالش می‌گردد دقیقاً کجاست. به هر حجره‌ای که می‌رسید، سرک می‌کشید داخل، تا ببیند چیزی که می‌خواهد، آنجا هست یا نه. وسط‌های بازار دم یکی از حجره‌های ابزارفروشی ایستاد. نگاه کرد. بین وسایلی که به درودیوار آویزان بود، چیزی را که می‌خواست، پیدا کرد. چشمانش برق زد و لبخند





محوى از سرشادى، گوشه لبانش نشست. داخل حجره شد.

- اون قيچى چنده؟

- واسه خودت مى خواى؟

- چطور؟

- آخه اين قيچى ها رو براى پشم چينى مى برند. شما

که ظاهراً اين کاره نيستى!

- اينش ديگه به تو نيومده اوستا. تيز هست؟

- تيز که هست؛ ولى ...

- ولى بى ولى! قيمتش؟

اميرخان از جيب بغل کتش سکه اى در آورد و به

فروشنده داد. قيچى پشم چينى را برداشت و از حجره بيرون

آمد. هنوز از بازار بيرون نيامده بود که برگشت دم همان

حجره: «اين رو کجا مى شه تيز کرد؟»

- اين خودش تيز هست. گفتم که باهاش پشم گوسفند

مى چينند.

- حالا اگه بخوام تيزترش کنم، بايد کجا بَرَمش؟



- من خودم تیزش می‌کنم.

- خیلی خُب. پس بیا بگیر تیزش کن.

صاحبِ حجره قیچی را از دست امیرخان گرفت و شروع کرد به تیزکردن. امیرخان هم اجرت تیزکردن قیچی را داد و از حجره خارج شد و خوش خوشان رفت گشت‌زنی توی محله‌های تحت نظرش.

\*\*\*

بتول صبح علی‌الطلوع، شوهرش را که راهی کرد، نگاهی به دور و اطراف مطبخ انداخت و با خودش گفت: «ای بابا! باز این صَفَر فراموش کرده چیزهایی که گفتم بخره!» از مطبخ بیرون آمد. چادرش را سر کرد و برای خرید از خانه خارج شد.

هنوز از کوچه بیرون نرفته بود که امیرخان سرراهش سبز شد: «به‌به! توی روز روشن چادر سر کردی و اومدی بیرون؟ مگه نمی‌دونی چادر پوشیدن قدغنه؟»

فرصت نداد بتول جوابی بدهد. قیچی پشم‌چینی را از جیبش بیرون آورد و در چشم‌برهم‌زدنی چادر بتول را





سه چهار تکه کرد. چارق و چارقد، باهم، کشیده شد. بتول مات و مبهوت دستش را روی سرش گرفته بود تا موهایش دیده نشود. امیرخان هم تکه‌های چادر را برداشت و گذاشت توی جیب بزرگ کتش؛ بعد هم با قلدری، دست بتول را گرفت و کشان‌کشان تا کمیسری برد. بتول اشک می‌ریخت: «تو رو به خدا رحم کن! بدون چادر کجا می‌بری من رو؟ تو رو به خدا بذار برم!» وارد کمیسری که شدند، امیرخان به احترام مافوقش سلام نظامی داد و بتول را تحویل داد: «قربان، این ضعیفه با چادر توی کوچه بود. گرفتمش و آوردم خدمت شما.» کمیسر نگاهی به بتول بیچاره انداخت که حال و روز به هم ریخته‌ای داشت. به امیرخان اشاره کرد که می‌تواند برود.

- بشین دختر جان.

بتول روی نیمکت کنار دیوار نشست. همچنان گریه می‌کرد. سرش را پایین انداخته بود. فرمانده دلش سوخت.

- چرا گریه می‌کنی؟



بتول جواب نداد.

- شوهرت کجاست؟ کس و کارت کجایند؟ خونه ات کجاست؟

بتول باز هم ساکت ماند.

- مگه تو نمی‌دونی که چادرپوشیدن قدغن شده؟ چرا پوشیدی؟

بتول جوابی نداد.

- یک نفر باید بیاد ضمانت کنه که تو دیگه چادر نمی‌پوشی؛ بعد می‌تونی بری. کسی رو می‌شناسی که بیاد؟ خودت بگو بفرستیم دنبال کی؟

بتول آهسته و با بغض گفت: «سیدجلال مسگر شوهرم رو می‌شناسه.»

کمیسر که سیدجلال را می‌شناخت، مأموری فرستاد دنبالش. بعد از چند دقیقه، سیدجلال آمد و وارد اتاق شد. از همان اول، سرش را پایین انداخته بود تا بی‌حجابی زنِ دوستش را نبیند.

- این خانم رو می‌شناسی؟







سیدجلال سرش را بالا نیاورد و گفت: «بله می‌شناسم. شوهرش بتّاست.»

فرمانده سری تکان داد و گفت: «شما ضمانت این خانم رو می‌کنی که دیگه چادر نیوشه؟»  
- بله قربان.

- خیلی خُب؛ پس بیا اینجا رو انگشت بزن.  
کمیسر رو به بتول کرد: «می‌تونی بری؛ ولی یادت باشه اگه یک بار دیگه با چادر بیای بیرون و مأمورها دستگیرت کنند، هم خودت و هم این سیدجلال، به خاطر اینکه ضمانت شده، دستگیر می‌شید. حالا برو.  
بتول شرم می‌کرد از بی‌چادری: «الان هوا روشنه. بدون چادر کجا برم؟!»

بعد رو کرد به سیدجلال و گفت: «آقاسیدجلال، تو رو به خدا به این‌ها بگید بذارند تا وقتی هوا تاریک می‌شه اینجا بمونم و بعد برم.»

سیدجلال دستی به ریش‌هایش کشید و رو به کمیسر کرد: «قربان! اگه می‌شه ایشون تا تاریکی هوا بمونند



اینجا، بعد برند.»

- اینجا که جای زن‌ها نیست.

- آقای کنید و به خاطر من یک کاریش بکنید لطفاً!  
 اگه اتاق یا انباری خالی دارید که کسی تا شب اونجا  
 رفت و آمد نمی‌کنه، ببریدش اونجا تا شب که بیان  
 دنبالش.

کمیسر مین و مئی کرد: «تو برو. یک فکری به حالش  
 می‌کنم.»

سید جلال می‌خواست برود که بتول صدایش کرد و  
 گفت: «ببخشید آقا سید جلال، اگه براتون زحمتی نیست،  
 به منزل ما پیغام بفرستید که من اینجا، نگرانم نشند.»  
 - چشم.

سید جلال خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.  
 فرمانده به یکی از مأموران دستور داد تا بتول را به اتاق  
 آخر کمیسری ببرد.

بتول وارد اتاق شد. سرش پایین بود. وقتی مأمور در را  
 بست، سرش را بالا آورد و از پشت چشم‌های اشک‌بارش





نگاهی به چهارطرف اتاق انداخت. اتاق کاملاً خالی بود؛ حتی زیرانداز یا صندلی نداشت تا روی آن بنشیند. کُنج اتاق رفت و روی زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت و با صدای بلند گریست.

\*\*\*

امیرخان از کمیسری یکراست رفت سمت خانه. کلثوم مثل همیشه لب حوض پارچه می شست. از جیبش تکه‌های مچاله‌شده چادر بتول را درآورد: «بیا اینم بشور.»

کلثوم تکه‌های چادر را از هم باز کرد. اخم کرد و گفت: «جنس اینم آشغاله! چرا این قدر تیکه پاره و چروکه؟ این طوری که به درد هیچی نمی خوره.»

تکه‌های چادر را توی تشت انداخت و چنگ زد.

- انتظار داری ازشون خواهش کنم چادرشون رو در بیارند و تازه تحویل من بدنند؟!!

امیرخان قیچی تازه اش را از جیبش درآورد و لب مهتابی گذاشت. کلثوم برخاست که به طرف مطبخ برود. تا



چشمش به قیچی افتاد، خندید:

- مگه می‌خوای بری پشم بچینی؟!

- بعضی از عبا‌های این مردم این قدر ضخیمه که با

قیچی‌های معمولی بریده نمی‌شه.

- خُب با این قیچی که هیچی از پارچه‌ها نمی‌مونه.

دیگه این لته‌پاره‌ها رو با خودت نیار خونه. همسایه‌ها بو

بردند انگار. آبرومون می‌ره!

- از کجا بو بردند؟

- چند روز پیش همسایه آش نذری آورده بود. نشست

تا کاسه‌ش رو براش بشورم. لب حوض حواسم به شستن

ظرف بود. نفهمیدم کی رفت لب پنجره و سرک کشید

توی خونه. همه چیز رو دید!

- اصلاً بهتر شد. حساب کار دستشون میاد!

امیرخان چایش را سر کشید. برخاست و به اتاق رفت.

پرده‌های تیره، پشت‌دري تیره و پارچه‌های تیره‌ای که

این طرف و آن طرف اتاق را پوشانده بود، آن را از حد معمول

تاریک‌تر کرده بود. نگاهی به اطراف انداخت. چراغ





گردسوز روی طاقچه را روشن کرد. لباس‌هایش را در آورد و سر میخ گذاشت. کلثوم وارد اتاق شد.

- چرا لباست رو درمیاری؟ مگه دیگه نمی‌ری بیرون؟  
- حوصله گشت زدن ندارم. برو بیرون. می‌خوام بخوابم. نهار که حاضر شد، صدام بزن.

کلثوم ابرویی بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. تکه پارچه‌های خشک را از روی بند جمع کرد و روی مهتابی گذاشت و دوباره رفت سر وقت تشت لب حوض.

\*\*\*

سیدجلال خودش را به خانه صَفَر رساند. در زد. از پشت در، صدای پیرزنی آمد: «کیه؟»

- باز کن مادر. سیدجلال مسگرم.  
چند لحظه بعد، پیرزن خمیده‌ای از پشت در پیدا شد.  
- آقا صَفَر هستند؟

- نه ننه، صَفَر سرِ کاره.  
- بتول خانم پیغام دادند که به شما خبر بدم جایی دستشون بند شده و تا شب بر نمی‌گردند خونه.



- بتول جایی نداره که بره! کجاست ننه؟  
 - راستش مادر جان، صبح که رفته بوده بیرون،  
 به خاطر چادرش گرفتیش و بردنش کمیسری. من رفتم  
 ضمانتش رو کردم که بیاد بیرون؛ ولی خودش راضی نشد  
 سربرهنه توی روز بیاد بیرون. گفت شب که شد، میاد  
 خونه. آفاَصَفَر که از سر کار اومد، بهش بگید بره همین  
 کمیسری دم بست، دنبالش.  
 سیدجلال گفت و رفت.

مادر بتول پشت در، روی زمین نشست. سرش را میان  
 دستانش گرفت. اشک ریخت و ناله و نفرین کرد.  
 صَفَر تازه از راه رسیده بود که ننه همه چیز را برایش  
 تعریف کرد. توی سرش زد و از راه نرسیده، به طرف  
 کمیسری راه افتاد.

بتول همچنان گوشهٔ اتاق نشسته بود. داشت ضعف  
 می کرد. از صبح، چیزی نخورده بود. فکر این اتفاق تلخ  
 رهایش نمی کرد. آن قدر گریه کرده بود که چشم هایش  
 باد کرده و کاسهٔ خون شده بود.





در اتاق باز شد. سر بتول پایین بود. تا صَفَر صدایش زد، سرش را بالا آورد. او را که دید، دوباره زد زیر گریه، این بار با صدای بلندتر.

صَفَر به طرفش رفت. دستش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. سر بتول را به سینه فشرد و گفت: «گریه نکن خانم جان! بیا بریم.»

هوا تاریک بود و بتول چهرهٔ برافروختهٔ صَفَر را به خوبی نمی‌دید؛ اما می‌دانست در دل شوهرش چه می‌گذرد و این بی‌آبرویی چقدر کمرش را تا خواهد کرد!

کوچه‌های تاریک را پشت سر گذاشتند و به خانه رسیدند. همین که بتول وارد حیاط شد، ننه به طرفش دوید و او را در آغوش کشید. اشک ریختند. صَفَر هم گوشهٔ اتاق نشست و توی خودش مچاله شد: در دل اشک می‌ریخت و زار می‌زد.

همان شب بود که باروبندیلشان را بستند و از آن محله رفتند. بعد از آن، دیگر هیچ کس اوستا صَفَر بنا را ندید. امیرخان ماند و حسرت حلالیت نگرفته!



## دُورتاب

مهیار، ای طوقی خانه‌گرد! پوست بینداز، پا بزن، عرق بریز و پا بزن، بگذار عرق گل گردنت را بسوزاند، شوری همه جای تنت را بپوشاند و همه جا را شوره شور اشک بگیرد. پوست بینداز، عرق بریز، بسوز؛ اما پا بزن مهیار! کفتر خانگی که نیستی، تپل و لوس و خانه‌نشین که نیستی: تو کفتر جلد دیار رضایی! پس پا بزن، بسوز و پا بزن! یادت هست چطور سوختی؟ چه دیدی و سوختی؟

\*\*\*

مهیار در خود شکست، تا شد، نشست، درست سر چهارطبقه. مهیار و چرخ کورسی آبی رنگش کنار خیابان ولو شده بودند. دیگر جایی نمانده بود که نوشته‌اش را دستش نگرفته باشد و نرفته باشد. این آخرین جا بود، آخرین انتشارات. یکی بعد از دیگری دست رد به سینه‌اش زدند. هیچ‌کس حاضر نشد چاپش کند. نوشته‌اش بد







نبود: قوام داشت، درام داشت؛ اما مهیار چوب جوانی و بی‌نامی‌اش را می‌خورد. کسی حاضر نبود نوشته‌های جوانکی یک‌لاقبای را چاپ کند؛ حالا می‌خواهد دربارهٔ حضرت معصومه هم باشد که باشد!

مهیار تیز کرد و راه افتاد. رکاب بر چرخ کورسی‌اش زد. چرخش مثل اسبی بود نه گهر، یال ریخته! سنگین می‌رفت، پیر شده بود اسب! با خود گفت: «راه نمی‌رود.»

\*\*\*

توی خانه، نه جایی برای نوشتن داشتی و نه آرامشی. چه روزها که کاغذ و قلمت را برداشتی و توی صحن گوهرشاد چمباتمه زدی و نوشتی. پایه‌پای کبوترها گرد گنبد تاب خوردی، دورزدی، تابیدی: دُورتاب و دُورتاب. اذن از امام گرفتی و قلم بر کاغذ راندی، نوشتی و خط زدی، خط زدی و از نو نوشتی؛ تا آنجا که خودت رضا دادی و حس کردی آنچه نوشته‌ای، قابل کریمهٔ قم هست. شوق داشتی. چه شوری در دلت به‌پا بود! می‌خواستی چاپش کنی و تقدیم آستان بی‌بی؛ اما حالا چه فایده؟!



دوباره توی صحن گوهرشادی، پای منبر، اما دستِ خالی.  
 سرت را بر پای منبر می‌گذاری و پیشانی بر خاک منبر. با  
 خود مویه می‌کنی: «می‌روم.»  
 دنبال دو چرخه کورسی‌ات می‌گردی. خوب می‌دانی  
 راه زیادی در پیش داری.

\*\*\*

آرام چرخ کورسی‌ات را از حیاط بیرون می‌آوری. می‌خواهی  
 درب حیاط را ببندی. برمی‌گردی. چه می‌بینی؟ یک  
 حوض کوچک خالی، خالی خالی با سنگ‌ریزه‌های سبز  
 و خاکستری، چند پله سنگی و یک انباری کوچک، چند  
 پله و یک اتاق خالی و یک صندوق توی آن اتاق خالی،  
 یک صندوق آرزو که درش را قفل زده‌ای. با همه‌اش  
 خداحافظی می‌کنی و درب حیاط را می‌بندی و قفل  
 می‌زنی.

- کجا می‌روی مهیار؟

خودت را روی چرخ می‌اندازی و رکاب می‌زنی. نفس  
 عمیق می‌کشی.





- کجا می روی حالا؟!

دور می زنی، بار اول. دور می زنی، بار دوم. یک تکه نور آن دورهاست: یک تکه جامانده از نورهای طاق، نورهای چلچراغ رواق، نورهای ایوان مطلقاً، نورهای پنجره فولاد! دور هفتم تمام می شود و طواف کامل! سرت را می گذاری روی دسته چرخ. بغض هفت بار کامل شده، گریه کامل کی می آید؟

- السلام علیک یا علی بن موسی الرضا!

\*\*\*

دور فلکه پارک می ایستی. تکیه می دهی بر چرخ آبی رنگت. چه وقتی است حالا؟ صبح از تنه بی رنگ درختان پارک بالا آمده است. نوک درختانِ مجنون قطره ای نور می نشیند با قطره ای شبنم و همان جا طیف می سازد، طیفی از رنگ. نفس عمیقی را فرو می دهی. سرت پایین است و قطره ای اشک بر کفش های کتان ات می افتد! پا می زنی. رکاب تاب می خورد. چرخ می زنی. نسیم صبح توی جاده سنتو می پیچد. خورشید می خواهد هوا را روشن کند. دوبیتی



در نسیم سحر چه خوش می‌کیفد! می‌زنی زیر آواز و تو  
 آوازه‌خوانِ خوش آواز، تو مهیار، چه آوازی می‌خوانی!  
 - الله مدد، الله مدد، یا ضامن آهو مدد...!  
 پا می‌زنی.  
 قم کجاست؟

\*\*\*

رکاب پشت رکاب، نفس پشت نفس! چکه چکه از تنت  
 عرق می‌ریزد. شوری از پیشانی‌ات پایین می‌آید و تا زیر  
 گلو می‌رسد. عرق نرم از زیر چشمانت رد می‌شود و باز  
 دور گردن و گلویت دریا می‌شود. خورشید در سه طاق  
 آسمان جا خوش کرده است. نفیر پشت نفیر، سایه‌های  
 غضبناک و بلعنده ماشین‌های ده‌تُن و خاور، اتوبوس‌ها،  
 ماشین‌های شخصی، وانت‌ها! سرت را بالا می‌آوری.  
 عرق‌ها بر صورتت گِل می‌شود. نگاه می‌کنی: وانتی پر  
 از شن است. شن‌ها بر صورتت می‌پاشد. می‌بینی بر بالای  
 شن‌ها پیرمردی نشسته است و نی می‌زند.  
 بشنو از نی!





نی او و خشم تو، چه می‌شود!

\*\*\*

از کوچه‌های تپُل محله تا سمرقند، از کوه‌های خلیج تا  
فیروزه نیشابور، از تپه سیخی‌های باغ راه‌آهن مشهد تا  
گرمسار، از هنرستان تقی‌آباد تا حرم قم و از عاشقی‌ها تا  
تشنگی‌ها، از همه، از همه جا تا قلب همه این‌ها، تا قم،  
چقدر راه است؟ می‌دانی؟

\*\*\*

فان فار پارک ملت سرعت می‌گیرد. سعید است و مهیار.  
هنوز نوشته‌های مهیار تمام نشده است، هنوز دل شکسته  
تمام انتشارات‌های شهر را زیر پا گذاشته است، هنوز امید  
هست و شوق و شور و نشاطِ آغاز جوانی. صدای خنده و  
شادی همه جا را برداشته است. فان فار می‌چرخد، تندتر و  
تندتر. انگار دنیا و مافیهایش است که می‌چرخد دور سر  
آن‌ها.

هیجان و التهاب سرتاپایشان را گرفته بود؛ اما  
چشم‌هایشان را نبستند. از آن بالا، در حرکت دَوْرانی



فان فار، مشهد را می دیدند که دور می زد و دور می زد و دور!  
 فان فار در بالاترین نقطه ایستاد. سعید از مهیار پرسیده  
 بود: «بزرگ ترین قلّه مشهد کدام است؟»  
 مهیار گفته بود: «خلج.»  
 سعید گفته بود: «نوک گلدسته حرم امام رضا» و با  
 دست نشانش داده بود.  
 حالا مهیار پشت دوچرخه از خودش می پرسید: «بلندترین  
 قلّه قم کجاست؟»

\*\*\*

باران نرم می بارید. یاد و خاطره سعید، به گذشته پیوندش  
 می داد و او پا می زد. روی بلندترین ماریپیچ بدرانلو بود. سبز  
 سبز بود. تکه سنگی را دید. در اوج پازدن ایستاد. چرخ را  
 کنار سنگ گذاشت و از آبشار نرم جگن پوش<sup>۱</sup> که از سر  
 کوه می ریخت، وضو گرفت و ایستاد به نماز. سرش را  
 پایین انداخت و گفت:

امام رضا، بگذار مهیار به مقصد برسد، به زیارت



خواهرِ شما! قصد کرده‌ام با پای دل به سفر بروم.  
باید این را با بانو تقسیم کنم. باید این ظلم را  
مقابل ضریحش فریاد بزنم. باید این شکوه را به  
عدالتگاه او ببرم. باید این نوشتهٔ مخلصانه را به  
درگاه او برسانم. می‌خواهم بی‌پا، اما دوان به  
کعبه برسم...!»

و حالا ۱۲ کیلومتر مانده است تا قم.

- السلام علیک یا فاطمهٔ معصومه!

چقدر مشتاق این کلام بود!

پا بزن مهیار!

\*\*\*

مهیار، ای طوقی خانه‌گرد! پوست بینداز، پا بزن، بگذار  
عرق گل گردنت را بسوزاند، شوری همه‌جای تنت را  
بیوشاند، پوست بینداز.

باد شرعی، از کنارهُ حوضِ سلطان و شوره‌زار جادهٔ قم  
بر صورتش می‌زد و پاهایش بر رکاب می‌خورد. حالا بوی  
صبح، بوی نفس صبح، همه‌جا پیچیده بود.



یک دم ایستاد. اشتباه نمی‌کرد: در ورودی شهر قم بود. باورش نمی‌شد! این فاصله چطور طی شده بود؟ پریده بود تا اینجا؟!

پا زد، بیشتر از قبل و پرشورتر؛ مثل تشنه‌ای که نزدیک برکه رسیده است، مثل بغضی که برای وا شدن باید خودش را برساند. چرخ را کناری انداخت. پاهایش شناور شد روی زمین: مثل اینکه هنوز دوست داشتند پا بزنند. مثل کبوتری بود که از قفس رهاش کرده باشند: پرواز نمی‌دانست؛ اما آرام بال زد، پرزد، دورزد و تایید و طواف کرد.

\*\*\*

سرش را بر مشبک‌های ضریح گذاشت. صبحی بود غریب! همان جا در خود شکست، تا شد، دو زانو نشست و بعد گفت: «السلام علیک یا فاطمه معصومه!»

\*\*\*

آب و علف، صحرا، کوه و کمر و سنگ و نسیم و رکاب، زاری و عرق و نمک، شب‌نم و تشنگی: چکیده غم در مهیار







شکفت و بعد، گل داد.

احساس کرد از زمین کنده می‌شود، از دیوارها عبور می‌کند، دستی مهربان دستان او را می‌گیرد، چشمان او را می‌بندد و بعد بلندش می‌کند و مثل کودکی در گهواره، مثل رفتن در آبی آسمان، مثل بال‌زدن، مثل پَرزدن، مثل گریه کردن، از زمین کنده می‌شود و بالا می‌رود. یکی می‌گفت: «چه می‌خواهی؟»

صدایی بود از نازکای لب و سفر تا عمق کلمه و رسیدن به دل!

- چه می‌خواهم؟! -

- چه می‌خواهی؟ -

مهیار به خودش فکر کرد و به تلاشی که بی‌پاسخ مانده بود و به آن جفا شده بود. برگه‌های نوشته‌اش را از زیر پیراهنش درآورد و به دست گرفت. دوباره شنید: «چه می‌خواهی؟»

این آستان آستانِ گله و شکایت نبود: کاشانه مهر بود و ادب.



مهیار گفت: «می‌خواهم بخوانم. تقدیمی آورده‌ام برای بانو.»

خواند و باز دل او بود که رهایی را حس می‌کرد. گویی یک تکه نور او را پیچاند و بعد، در لفافی نرم مثل باد، او را تکان داد و حالا باز در حرم بود، در صحن گوهرشاد و در صحن قم!

کلمه‌های متنش مثل الماس می‌درخشید.  
مزدش را ستاند!

\*\*\*

مهیار سر بر خاک گذاشت. صدای نقاره را می‌شنید که از حرم امام‌رضا می‌آمد و می‌رسید به اینجا، به او، به همه. بلند شد. سرش را بلند کرد و نگاه انداخت به ضریح بی‌بی معصومه.

چه می‌دید؟!

کلمه‌ها بودند که به سمتش باز می‌گشتند، کلمه‌هایی از نور و صفا!

مهیار چشمانش را بست و باز کرد. سر بر سجده گذاشت





و در خود شکست: گریه تمام با او بود، گریه کامل!

- السلام عليك يا فاطمه معصومه!

خیالش کبوتر کوچکی بود رها، جلد، با حلقه‌ای در پا  
که در باد تکان می خورد و صدا می داد و صدا می بُرد تا  
زمین امن، رهای رها در آسمان آبی. آب شد، قطره‌ای شد،  
قطره به دریا می رفت و دریا به دریا، همه جا پر بود از آدم،  
از طواف و اشتیاق!

مهیار دور زد. پایه پای کبوترها گِرد گنبد تاب خورد.  
دور زد، تابید، دُورتاب و دُورتاب!  
چشم گشود. در دم، کسی کنارش بود.

- اگر شنیده باشد؟

به خود پاسخ داد: «بگذار شنیده باشد. چه باک!»  
شنید: «من سعادت شنیدن حرف‌های شما را یافته‌م.  
کتابتان را به من بدهید. کتاب همراهتان هست؟»

گفت: «من شما را نمی‌شناسم.»

شنید: «هر دو زائریم. من مسئول انتشارات این حرم

هستم.»



چشم‌های مهیار غرق اشک شد و گفت: «آخر باید به خواهرت کریمهٔ اهل بیت متوسل می‌شدم؛ از بس آقایی و خواهر دوست! ای جانم به قربانت!» همان جا نشست و گفت: «حبیب از این حبیب تر کسی دیده؟!»

انگار از گریه می‌خندید!

- انگار باید از خانه و شهرت می‌زدی بیرون، انگار باید از حوضِ خانه می‌رفتی به دریا و از ماهی بودن می‌شدی نهنگ، انگار باید آن ماهی ریزه می‌شد ماهی دریا! همهٔ این‌ها را با خودش گفت.

شنید: «اینجا باید می‌آمدی تا امام رضا به همه بفهماند چقدر قدرشناس است.»

گفت: «نوشتن برای این خاندان عزت می‌خواهد، غربت می‌خواهد.»

دست‌هایش به ضریح بانو معصومه گره زده شد. چشم برهم گذاشت: «خانمی بی‌بی! خانمی ای ضامن! خانمی ای سفرکرده به سوی برادر! خانمی کریمه جان!»





بندبند تنّش شد سلام.

تا شد، همان جا؛ تا آنجا که باید می شکفت.

ساکن قم شد.

شاید روزی برسد که او به جای اینکه اینجا باشد،

هرجایی باشد که آقایش بخواهد.

حالا اینجا است!





## شیدا

دستان شیدا که بر پوست طبل نشست، دلش هم هوای صنم کرد. همان دم، استاد نغمه‌ای نواز سازهای دل و تصنیف‌های رحمانی کوک کرد: همو که این گروه کوچک را گرد آورده بود تا آیتی بسازد از هنر و دل و زنگار بزداید از هر آیت دروغین؛ اما دستان شیدا بر طبل، سوز دیگری را می‌نواخت! شیدا که از اول شیدا نبود، عاشق و دردانه جمع استاد نبود! کودکی خردینه بود که پا به مجلس استاد گذاشت و حالا جوانی برومند شده بود. چقدر استاد صبوری کرده بود و از نو آموخته بودش تا شیدا شده بود شمع این آیت خوانان عاشق.

اما حالا شیدا دل‌اندروا بود: عاشق تمام. طبل را که می‌نواخت، دیگر نوای نقاره نمی‌شنید. گویی دلش را می‌نواخت. پرهیزی دیگر در کار شیدا نبود. هرچه بود، ترنم دلدادگی اش بود. استاد هم دانست که شیدا پرهیز را کناری زده و دارد رنگ دیگری را به مجلس می‌راند. این





صدای مولودی خوانی پاک نیست. شیدا خوش خوشانه  
صدای طبل را می‌برد به اقالیم دل خود. توی خلوت  
شبانۀ پاک، تاب برمی‌داشت و یکه‌تازی می‌کرد. آنچه  
آن شب می‌نواخت، بداهه‌نوازی بود. یکسره در دل و جان  
اهل مجلس نشسته بود. شیدا کوتاه نمی‌آمد تا استاد  
نوای «رضا رضا» را کوک کند!

کنارۀ اترک بودند: این رود جاری شمال خراسان و جمع  
مشتاقان اهل دل. صدای طبل و آوای کُرنا همه را دلبرانه  
مجنون کرده بود.

تو گویی همه نوای نقارۀ حرم را می‌شنیدند. تنها استاد  
بود که در دل می‌گریست. طبل که خاموش شد و دستان  
شیدا که فرود آمد، همه او را بوسیدند. باز هم شیدا به  
خود نیامد که امشب مجلس دلدادگی اهل حق است و نه  
خیال شیدایی دل شیدا. همه از شیدا صدای «رضا» شنیده  
بودند و تنها او صدای دل خودش را تابانده بود به طبل.  
حالا به خیالِ نغمه استاد خاموش بود تا نغمه‌نوازی او را



به گوش بنشانند؛ اما استاد خاموش با صلواتی جمع را به تکرار اصوات خدایی خواند و تمام. آمد آن آمدنی. استاد فریاد کشید: «شیدا، واله ای تو! پسر، عاشقی تو! همه اش ناله، اما ویرانه ای، ویرانه!»

شیدا گفت: «نگفتید دیوانه ام.»

استاد با خروش گفت: «کاش دیوانه بودی، تو مرده ای! تو در عشق خود مرده ای. بمیران خودت را که دنیایت را به مفت فروختی. صدای طبل تو بوی شیطان می دهد در شب ولادت پاک ترین پاک ها. دیگر با ما نیا. در ویرانه خودت بسوز تا تمام شوی!»

شیدا نالید: «اما استاد، رسم نیست عاشقان را برانی. بی شما دنیا به سر نخواهد آمد.»

استاد سرد و گرم چشیده بود و می دانست این راه نیست که شیدا می رود: بیراهه است. صنم او جز نگاری دروغین چیزی نبود. بوی عاشقی نمی داد؛ اما چه سود که عاشق کراست و کورا!

به راستی دل آندروا شده بود شیدا و خود نمی دانست.







یاد صنم برای شیدا شده بود گرمای دل. آمده بود که  
فریاد کند: «صنم، آمده‌ام که سر نهم، عشق تو را به سر  
برم!»

بوی سبزینه یاس کوچه را پر کرده بود و خیال صنم،  
سرشیدا را. مثل باریکه‌ی آبی بود رها از کوهسار. باز در را  
کوبید به امید گشودن.

- بگشای، بگشا که میهمانم. یک دم در بگشا. به  
شب تیره‌ای میهمانم، تو دل شادم کن. صدایم کن  
صنم. بگو که داری می‌آیی. بگذار صدای پایت را بشنوم.  
اسارت بس است مرا!

شیدا صدای شکستن فرهاد را شنید، صدای گریه  
مجنون را، صدای زخم‌های سلمان را، صدای صبوری  
یحیی را... سایه‌ای آمد و رفت و فریاد صنم در گوش  
شیدا نشست: «ساز ناکوک را از در این خانه بردار شیدا.  
دیگر آب و رنگی برای دلم نداری. نمی‌خواهمت. از من  
رها شو. دور شو که بندگی‌ات برای من مفت است!»  
شیدا باور نمی‌کرد که دل به این آسانی بشکند،



این قدر مفت، این قدر بی‌ارزش.

صدای صنم را شنید که انگار به دیگری می‌گفت:

«راندَمش، شکستمش!»

خنده‌اش فضا را پر کرد.

شیدا ماند غریب. سازِ رضا زده بود برای حال دلش و

حالا همین دل زمینش زده بود.

نالید: «چه کنم استاد؟!»

صدای استاد برای دل شکسته‌اش شفا بود. شیدا

خودش را در خانهٔ استاد دید و گفت: «شکستم استاد.

شکستم.»

استاد گفت: «خوش آمدی شیدا.»

- بخوانم.

- او باید بخواند: آقای ما، عزیز ما، رضای ما. در خانهٔ او

را بزن. صبر نکن شیدا. گدایی کن، زاری کن. به اصل

عاشق شو، پاک شو!

- که را بخوانم؟

- بخوان او را، بخواه شفای ضامن آهو را!





شیدا کبوتری شد جلد. کوری بود که شفا می خواست.  
از همه گذشت: از صنم، از آینه، از خود گذشت و گفت:  
«بخوان مرا آقا!»

صدایی در گوشش نشست:

- تو بخوان مرا.

- می خوانم عزیز!

- بخوان تا اجابت کنم تو را.

شیدا خواند. شکست بت را، شکست صنم را، شکست  
خود را. صاف و صیقل خورده و آینه گون شد. صبوری کرد  
تا بالاخره، گویی در متن یک موسیقی دلبرانه، کبوتران  
بال زنان گفتند: «چهل شب تاب آورده. مولایمان،  
اجابتش کن!»

شیدا در دل نجوا کرد: «چه باصفاست این دیار که حتی  
کبوترانش مهربان اند.»

صفایی بردل شیدا نشست، چون هوای تازه، چون عطر  
یاس و نرگس. برخاست. هزار آینه نورمقابل خودش دید.  
عهد کرد بعد از این، هنرش را جز به صاحب این خانه



تقدیم نکند. سیل عاشقان را نگاه کرد: هزار آیه پاک و  
هزار دست که التماس دعا داشتند. صداها گویی خَلقی  
عظیم بود در متن سوره‌ای برای بخشایش. صدا پیچید  
و گُل کرد و گُل داد و شکفت: «این است شفا، شفای دل  
و جان.»

شیدا مجنونانه می‌گریست: «یا ضامن آهو!»





## خیرالنساء

آن روز، خیرالنساء برای معاینه وضعیت بچه توی شکمش باید به دیدن شهربانوی قابله می‌رفت. شب قبل، به محمدجواد گفته بود که فردا سرزمین برود و بعد با او بیاید. به مادرش هم پیغام داده بود که بیاید پیش بچه‌ها بماند. بی‌بی شب قبل، خانه به خانه، خودش را رسانده بود آنجا تا دخترش را راهی کند و اوضاع خانه را سروسامانی بدهد و مراقب بچه‌ها باشد. یونس، پسر خیرالنساء، هم آن روز بیکار بود و تصمیم گرفت کارهایش را راست‌وریست کند تا بتواند همراهشان برود. مخصوصاً که شنیده بود مدتی است که مأموران حکومت در کوچه‌ها گشت می‌زنند تا زنانی را که حجاب دارند، بی‌حجاب و دستگیر کنند. خیرالنساء غذای زهرا را داد و او را به بی‌بی سپرد.

بی‌بی گفت: «مادر جان، کوچه‌ها ناآمنه. دیر نکنید.

نگران می‌شم.»





خیرالنساء چادرش را به سرش انداخت. برگشت و دوباره به زهرا نگاه کرد. زهرا هم نگاهش می‌کرد. بی‌بی زهرا را در آغوش فشرد: «قربون نوۀ خوبم بشم!»

لبخندی به لب خیرالنساء نشست. محمدجواد از حیاط بلند گفت: «شب شد. نمی‌خوای بیای زن؟»

- آمدم.

خیرالنساء کفش‌هایش را پوشید. دستش را از دیوار گرفت و آرام آرام پله‌های مهتابی را پایین آمد. چند روزی بود که بالا و پایین رفتن از این پله‌ها برایش سخت شده بود. همه می‌گفتند حتماً بچه‌اش یک پسر درشت و سنگین است که به این زودی شکمش این‌طور بزرگ شده و راه رفتن را برایش سخت کرده است.

خیرالنساء و محمدجواد و یونس به راه افتادند. به خاطر وضع خیرالنساء آهسته می‌رفتند. خانۀ شهربانو چند کوچه پایین‌تر بود. محمدجواد و یونس دم در منتظر شدند تا خیرالنساء بیرون بیاید.





- بگو ببینم چی گفت؟

- هیچی. گفت به احتمال زیاد، پسره و خیلی هم درشته. گفت باید آماده باشم؛ چون ممکنه زودتر به دنیا بیاد.

- از حالا؟!

- از حالا که نه؛ ولی از یکی دو ماه دیگه باید منتظر باشیم.

محمدجواد صدایش را آهسته کرد و گفت: «بعدش هم ان شاء الله یک خواهر برای زهرا بیار که دخترم هم تنها نباشه.»

خیرالنساء ریز خندید و گفت: «تو نگران زهرایی یا...؟!»  
محمدجواد خندید و با چشم اشاره‌ای به یونس کرد.  
یونس حواسش به تکه سنگی بود که با پا، هی به جلو پرتابش می‌کرد.

وسط‌های کوچکی که رسیدند، صدای شیشه‌آسیبی آمد.  
مأمور روی اسب فریاد می‌کشید: «صبر کنید ببینم! مگه شما نمی‌دونید چادر پوشیدن قدغنه؟!»



مأمور افسار اسب را کشید. اسب روی دو پا ایستاد و شیهه کشید. محمدجواد با تشر گفت: «چه خبره؟ مگه دزد گرفتی؟ نمی بینی این زن مریضه؟!»

- مریض هست که هست! بی چادر ببرش مریض خونه. زود باش با زبون خوش، چادرش رو بده به من!  
یونس جلو آمد و با غیظ گفت: «مگه تو خودت ناموس نداری؟!»

- خفه شو بچه! تو رو چه به این حرف ها. گم شو کنار تا زیر پای اسبم له نشدی!

خیرالنساء نگران به طرف یونس آمد و او را کنار کشید. مأمور گفت: «مگه با تو نیستم؟! در بیار اون چادر رو!»  
از سر کوجه، یک سوار دیگر وارد شد و نزدیک آن ها آمد.  
- چی شده؟ چرا چادرش رو نمی گیری؟

- الان می گیرم قربان. بده من اون چادر لعنتی رو!  
مأمور به طرف خیرالنساء رفت. خیرالنساء به دیوار چسبیده بود و از ترس می لرزید. محمدجواد و یونس افسار اسب را گرفتند و به عقب کشیدند. مأمور با پاشنه پاها به سینه







اسب می زد و هی می کرد. اسب بیچاره مانده بود پیش برود یا عقب بیاید. سوار خم شد و چنگ انداخت به چادر خیرالنساء. یک سر چادر را گرفت و کشید. خیرالنساء سر دیگر چادر را گرفته بود و رها نمی کرد. محمدجواد و یونس به کمک خیرالنساء آمدند؛ اما بیشتر چادر در دست سوار بود.

محمدجواد و یونس سعی می کردند هرطور شده چادر را از دست سوار بیرون بیاورند. چادر از وسط پاره شد و خیرالنساء روی زمین افتاد. اسب یک قدم به عقب رفت. سوار خواست اسب را دوباره به جلو براند تا نیمه دیگر چادر را از دست محمدجواد و یونس بیرون بکشد. خیرالنساء زیر پای اسب ماند. لگدهای اسب روی شکم خیرالنساء فرو آمد و سیل خون از دهان و شکمش بیرون زد.

مردم! به دادم برسید. کشتند! زخم رو کشتند!  
درها یکی یکی باز شد و زن ها با دیدن خیرالنسای غرق در خون، داد و فریادکشان بیرون ریختند.  
یونس و محمدجواد بالای سر خیرالنساء نشسته بودند



و به سرشان می زدند. سربازها در آخر کوچه ناپدید شدند.

\*\*\*

دکتر نبض خیرالنساء را گرفت. سری به نشانهٔ تأسف تکان داد و طوری که فقط محمدجواد بشنود، گفت: «متأسفم!»

بلند شد و به خارج از اتاق رفت. محمدجواد هم دنبالش بیرون رفت.

- آقای دکتر، تا آخر عمر نوکری تون رو می کنم. جون زنم رو نجات بدید!

- ضربه خیلی شدید بوده و خون ریزی هم تمام رمق و جونش رو گرفته. فکر می کردم همون جا که بچه اش رو از دست داد، خودش هم بمیره. گمون نمی کنم بیشتر از دو هفته دووم بیاره. متأسفم!

صدای نالهٔ خیرالنساء بلند شد. محمدجواد به طرف اتاق دوید و کنار بستر خیرالنساء نشست. در این دو هفته، تمام گوشت تن زن جوانش آب شده بود و جز پوست و استخوان چیزی بر تنش نمانده بود. زیر چشمانش



به قدری گود شده بود که به زور می توانستی بسته یا باز بودن چشمانش را تشخیص دهی.

- جانم، خیرالنساء جان!

- بچه هام رو بیار اینجا.

یونس و زهرا وارد اتاق شدند و دم در ایستادند. کنار بستر مادر نشستند. خیرالنساء دستش را کمی بالا آورد. یونس و زهرا نزدیک تر شدند و دست مادر را در دست گرفتند.

- یونس جان، تو دیگه مرد شدی مادر، مراقب خواهرت

باش!

اشک از چشمان محمدجواد جاری شد. دست دیگر خیرالنساء را در دست گرفت و برای اولین بار بوسید.

- حلالم کن مرد!

خیرالنساء گفت و چشمانش را بست. هق هق زهرا و یونس بلند شد.

\*\*\*

آب، سنگ قبر را شست و همان طور که نام خیرالنساء پیدا شد، داغ دل محمدجواد هم تازه شد. روی سنگ دست



کشید و در دلش با خیرالنساء درد دل کرد. از زهرا گفت که دیگر بزرگ شده است و وقتی بیرون می‌رود، روسری‌ای که بی بی برایش دوخته است، سرش می‌کند. از یونس که دیگر می‌بایست کم‌کم برایش آستین بالا می‌زد و به خواستگاری می‌رفت. از بی بی گفت که هنوز داغ فرزندش التیام نیافته و اسم خیرالنساء از زبانش نمی‌افتد. آخر هم از خودش گفت: از درد دل تنگی که یک لحظه رهایش نمی‌کرد و غم تنهایی که امانش را بریده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. دوباره دستی روی سنگ کشید و فاتحه‌ای خواند. زهرا پایین قبر نشست. به گوشه‌ای از سنگ خیره بود. گاهی باد زیر دامن چین دارش می‌زد و آن را به حرکت در می‌آورد و او بدون آنکه نگاه از سنگ بردارد، با دست دامنش را می‌خواباند. گورستان خلوت بود. صدای گریه‌ای از دور به گوش می‌رسید.

زهرا بلند شد و کنار پدرش آمد. دستش را گذاشت روی شانه پدرش که نشسته بود. پدر دست زهرا را گرفت. برگشت. در آغوشش گرفت و ایستاد.





- بریم؟

- بریم. باز کی می یایم دوباره پیش مامان؟

- ان شاء الله هفته بعد.

باد زیر عبای پدر وزید. عبا در هوا رقصی کرد و دوباره آرام گرفت. به راه افتادند. زهرا سر برشانه پدر، به مزار مادرش نگاه می کرد.

- مامان بیا به خوابم؛ مثل همون شبی که اومدی و تا صبح توی بغلت بودم و برام لالایی خوندی. راستی، ببین بی بی چه روسری قشنگی برام دوخته!

پدر به حرف های دخترک پنج ساله اش گوش می داد. هوا رو به تاریکی می رفت. باید زودتر به خانه برمی گشت. بعد از اذان هم باید برای روضه خواندن به خانه حاج کریم می رفت.

محمدجواد به خانه که رسید، نمازش را خواند و مهیا شد که برود به مجلس روضه حاج کریم.

- یونس، بابا من دارم می رم. کاری با من نداری؟

- نه آقا. زهرا رو با خودت نمی بری؟



- نه بابا جان . شبه و ممکنه آژان ها توی کوچه باشند .  
 اگه بخوام تند و فرز برم ، با زهرا نمی شه .

- باشه . ما شام نمی خوریم تا برگردید .

- نه بابا جان . به خاطر من گشنه نمونید . هر وقت  
 گرسنه شدید ، شام بخورید . ممکنه امشب بی بی نیاد .  
 صدای بازو بسته شدن در آمد . کوچه در تاریکی و سکوت  
 فرو رفته بود . از وقتی دستور کشف حجاب داده بودند ، دیگر  
 زن های همسایه جرئت نمی کردند بیایند دم در خانه هایشان  
 توی کوچه بنشینند و باهم سبزی پاک کنند یا حرف بزنند .  
 همه زن ها خودشان را در خانه حبس کرده بودند . اگر  
 هم می خواستند به حمام یا جای دیگری بروند ، از طریق  
 راهی که در حیاط های هم درست کرده بودند یا از روی  
 پشت بام خانه ها می رفتند تا مجبور نباشند چادر هایشان  
 را از سرشان در بیاورند .

به خانه حاج کریم که رسید ، کوبه را نواخت . در باز  
 شد و پسر حاج کریم از پشت در نگاه می به بیرون انداخت  
 و گفت : « بفرمایید تو حاج آقا ! »





محمدجواد داخل خانه شد. از دالان و حیاط گذشت. پشت درِ اتاق چند جفت کفش، مرتب چیده شده بود. محمدجواد هم کفش‌هایش را کنار آن‌ها درآورد. «یا الله» گفت و وارد شد. پسر حاج کریم برای محمدجواد چای و آب جوش آورد و محمدجواد نیم‌ساعتی روضه خواند و طبق معمول، همیشه بعد از روضه، شروع کرد به صحبت کردن دربارهٔ اوضاع حکومت و وضعیت جامعه.

محمدجواد از خانهٔ حاج کریم بیرون آمد. کوچه هنوز هم در سکوت و تاریکی بود. آهسته به طرف خانه راه افتاد. از سر کوچه، به کوچهٔ دیگری پیچید. وسط‌های کوچه احساس کرد کسی پشت سرش می‌آید. دقت کرد. صدای پای دو نفر بود که به فاصلهٔ نسبتاً زیادی از او می‌آمدند. نمی‌خواست بداند که هستند. فقط می‌خواست زودتر به خانه برسد. سرعتش را بیشتر کرد. به انتهای کوچه رسید و وارد کوچهٔ بعدی شد. صدای پاها نزدیک تر شد. محمدجواد سعی می‌کرد ندود، اما سریع راه برود که صدایی او را میخکوب کرد: «بایست ببینم! صبر



کن ببینم چی پوشیدی تو!»  
 محمدجواد ایستاد. برگشت. دو مأمور در فاصله هفت هشت متری اش بودند که مشخص بود چون از دنبال کردن محمدجواد خسته شده اند، فرمان ایست داده اند. آن یکی که کمی چاق تر بود، به نفس نفس افتاده بود. روی زانویش خم شد و گفت: «با اجازه کی با این لباس اومدی بیرون؟ مگه نمی دونی پوشیدن عبا قدغنه؟!»

محمدجواد فقط نگاه می کرد. مأمورها نزدیک تر آمدند. چهره محمدجواد زیر نور ماه واضح تر دیده می شد. مأموری که ایست داده بود، روی چهره محمدجواد کمی دقت کرد و طوری که انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

- تو شیخ محمدجواد نوغانی هستی؟

- بله.

- این وقت شب، اینجا چه کار می کنی؟ زود باش برو!  
 مأمور چاق که محمدجواد را نمی شناخت، با تعجب به





دوستش نگاه کرد و گفت: «کجا بره؟ با این لباس راه افتاده توی کوچه‌ها؛ اون وقت می‌گی بره؟!»

- بعد برات می‌گم چرا.

محمدجواد که رفت، مأمور چاق گفت: «برای چی گذاشتی بره؟»

- بابا این شیخ محمدجواده. همون که زنش زیر لگدهای اسب مأمورهای ما کشته شد. بعد از این ماجرا دستور دادند به لباس پوشیدن خودش و خونواده‌اش کاری نداشته باشیم تا گندش در نیاد.

- خب زودتر می‌گفتی این رو!

\*\*\*

از وقتی که خیرالنساء مرده بود، مرده که نه، شهید شده بود، رد شدن از این کوچه برای محمدجواد شده بود عذاب آلیم. عبایش را محکم گرفت و خیلی سریع خودش را به خانه رساند. در خانه را باز کرد و وارد شد. یونس روی مهتابی نشسته بود و زیر نور چراغ، با یک تکه چوب چیزی می‌ساخت. محمدجواد کنار پسرش



نشست. یونس گفت: «اگه به خاطر شما و زهرا نبود، تا حالا صدبار انتقام مادرم رو گرفته بودم.»

- خدا جای حق نشسته پسرم. خودش حق ما مظلوم‌ها رو از این بی‌دین‌ها می‌گیره. مادرت کار کمی نکرد: شهید راه حجاب شد.

محمدجواد از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق شد. زهرا گوشه‌ی اتاق خوابیده بود. کنار زهرا روی زمین نشست. لحاف را که کنار رفته بود، روی زهرا کشید و آرام‌گونه‌اش را بوسید. زهرا تکانی خورد و غلت زد. محمدجواد عبایش را درآورد و سر میخ گذاشت. یونس وارد اتاق شد. محمدجواد کنار سماور نشست. پشتی را درست کرد و به آن تکیه داد.

- از بی‌بی خبری نشد؟

- با این اوضاع، بهتر شد که نیومد. اگه بگیرنش و چادر از سرش بکشند، چه خاکی به سرمون کنیم!  
محمدجواد همه‌کارش بعد از زمین شده بود رفتن به مجالس روضه. از وقتی هم خیرالنساء شهید شده بود،





ترسی از گفتن این حرف‌ها در روضه‌هایش نداشت. وقتی یونس می‌گفت: «چرا این حرف‌ها را این‌طور علنی می‌زنید؟» جواب می‌داد: «این حکومت مادرت رو که از ما گرفت، شما رو که یتیم کرد، دیگه می‌خواد چه بلایی سرمون بیاره که بترسم و حرف نزوم؟!»

بی‌بی همیشه گریه می‌کرد و می‌گفت: «شیخ محمدجواد! نوه‌هام بی‌مادر شدند، بی‌پدرشون نکن. این دخترگناه داره. به خاطر اون هم که شده، بیشتر مراقب خودت باش.»

زهرا می‌دوید و می‌رفت خودش را در آغوش پدر می‌انداخت و محمدجواد قلب کوچک دخترش را حس می‌کرد که مثل قلب گنجشک تندتند می‌زند. زهرا را می‌بوسید و نوازش می‌کرد و زیر لب جواب می‌داد: «اگه به خاطر بچه‌هام نبود، خیلی وقت پیش، با همین دست‌هام انتقام خون خیرالنساء رو گرفته بودم!»



## وسعت آبی

بشتاب مهیار!

صدا در گوش هایش می پیچید: غرنده، توفنده، سوزنده!  
تندری بود بی تاب که بر پهنه سبز دشت آیدر سنج  
می لغزید و باران بی امان فرو می ریخت. مهیار می دوید و  
می دید که سبزی دشت روبه رویش با باران می آمیخت.  
شده بود دشت دامون: زلال و آبی و سبز. نفس های  
بی تاب از سینه مهیار بیرون می زد. همه جا را باران  
می شست و مهیار صدای درونش را می شنید که سیال  
از دل به مغز می نشست و فریاد می زد: «نمان، بتاز، بدو!»  
و مهیار با صدا می دوید، با باران می دوید. آهوایی بود  
گریزپا و صیدی شده بود که رو به شکار داشت:

صید منی شکار من، گرچه زدام جسته ای

جانب دام باز رو، ور نروی پُرانمت!  
سینه اش گشاده شده بود و نفس کم نمی آورد. می خواند  
و می سوخت و می دوید که یک دم سوزش را در پهلوهایش





حس کرد. درد امانش را برید و چلاندش. با خود مویه کرد، التماس کرد، خواهش کرد: «حالا نه! خدایا، حالا نه! نگذار کم بیاورم. منتظرند!»

درد در جا خشکاندش. بُرید. باران با صدای درونش آمیخته بود. دف را که در میان چفیه اش پوشانده بود، به سینه اش فشرد. رو کرد به آسمان و داد کشید: «خدایا، صدام رو بشنو. به بزرگیِ خودت صدام رو بشنو. بذار برسم!»

و باز دوید، لنگ لنگان. سوز پهلوهایش بالا می گرفت. تا قرارگاه چند هزار قطره باران باید بیاید تا او برسد؟ چقدر مانده بود؟ داد کشید: «بسوز، پوست بینداز، عرق بریز، بگذار سوزش کلیه ها همه تنت را بسوزاند، بگذار از وجودت خون بریزد؛ اما بتاز، بدو، نمان، خون بالا بیاور از زور درد، بگذار درد بی تابت کند، از درد جلو بزنی، از خودت جلو بزنی، بگذار برسی...!»

می گفت و می پرید و می نالید. یک آن، کم آورد. سوخت و سوزاندش. درد همه وجودش را چنگ زد. غلتید و سر بر





سبزینه دشت، روی زانوهایش شکست. دف صدایی داد و زنگ‌هایش تکان خورد. نغمه‌ای از دف بیرون آمد. دف را محکم به سینه‌اش فشار داد. صدای ناله‌ی دف را از زور درد می‌شنید. صدای خودش را از ساز می‌شنید. باران بی‌امان می‌ریخت. نال زد و رو کرد به سوی وسعت آبی آسمان که بالای سرش باران می‌ریخت.

- بریز، بشویم!

باران یک‌ریز توی صورتش می‌خورد. چشمانش از شدت باران بسته شده بود و باز از فشار درد خون بالا آورد. کم آورد و یک آن، داد کشید: «یا امام هشتم! تو شنیدی، نشنیدی؟! نذار کفر بگم. تو می‌دونی سادات چرا اومده خط. خودت طلبش کردی. خودت همه رو قانع کردی. خودت ما رو وسیله کردی که یک کور بیاد خط و بشه سقا. تو شنیدی که موسی گِرا زد که: 'بیا وقتشه!' شنیدی که موسی گفت: 'مهیار، بیا که سادات داره می‌پره. با دف بیا!' و باز نالید: «نشنیدی؟»





نشینیدی؟ شنیدی!»

همان جا شکست و از شدت درد، طاق باز بر سبزینه دشت خوابید و سرش را کوبید بر زمین و گفت: «تو شنیدی. تو گفتی. تو از مشهد پایه راهش کردی که بیاد اینجا میون خمپاره و خون. پس چرا؟ چرا؟ چرا ما رو طلب نمی کنی؟ چرا نمی ذاری ما هم فیض ببریم؟ آقا، روسیاهیم؛ تو روسفیدمون کن!»

خودش را به دف فشرد. زلالی و صافی به دلش دوید. غلتید و دف را از پوشش چفیه اش بیرون آورد و به طرف زلال آبی آسمان برد. جمله «یا ضامن آهو» که بردف حک کرده بود، برق می زد. صدای باران بردف، مثل نقاره حرم به گوش می نشست. باران دف را شست. درنگ نکرد. خودش را جمع کرد، درد به تقلاً بود و مهیار به تلاش آمد. نیت کرد و گفت: «آقا، به ما رحم کن. موسی منتظره. سادات منتظره. خودمون، خودمون منتظریم. بیا و بزرگی کن. روسیاهمون نکن!» یک لحظه دستش را گذاشت به پهلویش و خودش را پیچ و تاب داد. باران... باران. مهیار



حس کرد گرمایی پهلوهایش را گیراند. دیگر چه جای درنگ بود! جستی زد و پری و بالی. کبوتری بود نامی. طوقی وار از زمین کنده شد.

\*\*\*

بی آنکه بخواهد یا بتواند قدمی یا نفسی تازه کند یا گُند شود، بال چادر امداد را پس زد و خودش را انداخت توی چادر. خشکش زد: اثری از سادات نبود. خالی خالی بود. زد بیرون. آمبولانس موسی را دید. بچه ها همه کنار آمبولانس جمع بودند. طاقت نیاورد. داد کشید: «موسی، موسی! نگو دیر رسیدم! این رئیس ما، هم محله ای ما، سقای ما، هنوز مهیارش رو می طلبه؟»  
نزدیک آمبولانس که رسید، روی پاهای موسی شکست.  
- چیزی شده داداش موسی؟ سادات ما چطوره؟ سقای ما چطوره؟

لب های موسی آرام تکان خورد: «دَف کو؟»

- چی شده؟

- هوایی شده بود مهیار. دیشب پاپی ما شد. شناسایی







داشتیم. گفتیم: «سادات جان، رودرواسی که نداریم رئیس. شما چشم‌های دلت رو بدرقه ما کن. شناسایی چشم می‌خواد!» به خدا، از قصد نبود. گفتیم: «شما سقایی. آبی که شما به ما می‌دی، کلاً آب سقاخونه آقاست.» گفت: «دلمون پریده و هوایی شده آقاموسی. دلمون رو نشکن. چهل روزه که طلب نکردیم از شما. حالا طلب ما رو ضایع نکن. ما رو راهی کن. ما رو تخته سیاه حساب نکن. این سادات رو نشکن. به مهیار بگو با دف بیاد. حالا وقت اون دفه!» بعد زد زیر گریه. گفتیم: «سادات، سقای مایی. از اون آب سقاخونه حرم امام‌رضا بریز توی حلقوم ما که خیلی باصفایی!» اومد روی تپه. یک ترکش نشست کنار پاش. دیدم با پیشونی افتاد روی سنگ و غلتید از تپه پایین. تا رسیدم، دیدم سرش شکسته. به خدا، خودش پيله شد! از دیشب یک بند داره می‌گه: «مهیار، مهیار! نقاره و صلوات خاصه یادت نره که سلام به آقا، روز تولدشون اصله.»

مهیار این‌ها را که شنید، یادروزی افتاد که سادات قصد



کرده بود بیاید خط. آمد پیش مهیار و گفت: «آقا مهیار، ما کوریم. ما رو راهی کن با خودت. قول می‌دیم معظمون نشی. یکی ما رو خونده. تو وسیله‌اش باش! آقا کوچیده خط. یک وقت دیدی آقا امام رضا علیه السلام نقاره‌اش جاموند و تو باید بکوبی به دف و نقاره بزنی! ما چهل شب توی سنندج یا آبیدر شما، چله نشینی داریم و روزها سقایی.»

مهیار همان روز پرسیده بود: «حالا چرا اونجا هم محله‌ای؟» و سادات گفته بود: «یکی زده پس کله مون که باید بری میدون عمل تا چشم‌هات باز بشند. می‌فهمی مهیار؟»

حالا مهیار شروع کرد به شمردن ایام و داد کشید: «موسی... موسی...! روز چهلم... روز چهلم... روز چهلمه!» دوید به طرف چادر. آهو شده بود. می‌خرامید و می‌گریست. دف را از چادر برداشت و رو کرد به آسمان و گفت: «اومدی آقا؟ اومدی یا امام هشتم؟ اومدی عزیز؟ اومدی دلدار؟ اومدی با بارون! صفای قدمت! صلوات خاصه ما رو بپذیر!»

«یا ضامن آهو»ی نوشته شده روی دف را بوسید. موسی





گفت: «چته مهیار؟»

مهیار داد کشید: «موسی! فرشته اومده، آقا اومده. توی هر قطرهٔ این بارون صفاست. یک توسل نذر بچه‌های خط کن، نذر شهیدها کن.» بعد داد کشید: «تَبَّقْ نَزْنِ موسی. وقت زیارت آقااست. بگو دخیل بشند به امام هشتم که خودش اومده. توی راه فهمیدم که اومده. این پهلو هام شفای اونه!»

گفت و گریست. موسی ناباورانه مهیار را نگاه کرد. مهیار داد کشید: «تَبَّقْ نَزْنِ آقا موسی. این ساداتِ ما بچهٔ خودشونه. صدایش رو شنیدند و دارند جوابش رو می‌دند. بذار ما هم از این سفره لقمه برداریم!»

دوید به طرف آمبولانس و داد کشید: «بچه‌ها، هرکی مجروحه، هرکی دل شکسته داره، هرکی هوس پریدن داره، هرکی هوس موندن داره، هرکی هوس عاشقی داره، بپره! دخیل بشید که نگاهش هم صفاست.»

نوای زمزمه در دشت پیچید: «اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَيَّ عَلِيَّ بْنِ مُوسَى الرَّضَا الْمُزْتَضَى ...»



مثل اینکه دنیا تکان می خورد! سبزه های رهای دشت  
 آیدر و تپه آزاد شده آیدر با هزار شهید قامت بسته بود.  
 رکوع و سجود و قیامشان به رقص می مانست. آمبولانس  
 پنجره ای شده بود مطلقاً. ضریحی بود، نگینی، عقیقی!  
 مهیار بچه ها را پس زد و رفت توی آمبولانس و سادات را  
 دید. پوست سرش به اندازه یک کف دست کنده شده  
 بود و خون، پیشانی و چشمانش را پوشانده بود. دستش  
 را انداخت زیر گردن سادات و بلندش کرد.

- ماییم هم محله ای. نوکرتم مهیار. هنوز می طلبی ما  
 رو؟ هنوز می ذاری وسیله باشیم؟

سادات خواب بود. مهیار سرش را روی سینه سادات  
 گذاشت و بویدش. چه عطری از تنش به مشام می رسید!  
 موسی گفت: «چه کار می کنی مهیار؟»

- خوابه موسی. خوابیده.

موسی گریست: «خواب منم. خواب تویی. اون کنار  
 آقاست، لب هاش، لب هاش تکون می خوره! نمی بینی؟!»  
 مهیار گوشش را برد کنار لب های سادات. رفت و آمد هوا را





حس کرد. نگاه کرد. لب‌ها تکان می‌خوردند. دانه‌های اشک از میان خون چشمان سادات غلت می‌خورد و می‌غلطید و می‌رسید به لب‌هایش و تسبیح می‌گفت. مهیار سادات را بلند کرد. موسی داد کشید: «چه کار می‌کنی مهیار؟»  
- باید ببرمش بالا، بالای آمبولانس. آقا داره میاد، بذار دنیا این عطر رو بشنوه. آقا رو ببین.

مهیار جلد از پشت آمبولانس بالا رفت و سادات را خواباند روی سقف آمبولانس و داد کشید: «یک صلوات نذر زیارت آقا!»

آسمان می‌گریست و باران می‌ریخت. موسی و بچه‌های مالک اشتر هاج و واج، مبهوت بودند! ریختند و دور آمبولانس را گرفتند. آمبولانس گهواره‌ای شده بود که نوزادی را تکان می‌داد. موسی گفت: «بذار بگیرمش.»

مهیار سادات را بلند کرد و تکیه‌اش به موسی. حالا سادات قامت تمام بود. باران خون‌های پیشانی‌اش را می‌شست و چشم‌ها را هم.

آخ از چشم‌ها! آخ از دیدار! آخ از آن دیدن! آخ از گشودن!



چشم‌ها پاک شده بود. مهیار نالید: «رئیس سادات می‌شنوی؟ می‌ذاری غرورمون رو بشکنیم و یک کاری بکنیم؟»

موسی گفت: «مهیار داد بزن. داد بزن تا صدات رو بشنوه.»

مهیار داد کشید: «رئیس سادات، می‌ذاری غرورمون رو بشکنیم و گدایی کنیم؟»

سادات لب تکان داد و مثل کبوتری از لبانش، بق بقو پرکشید: «آقا اومدند مهیار. چشم... چشم...!»  
 مهیار خودش را روی پاهای سادات انداخت و پاها را بوسید و بوسید. سادات آرام تر گفت: «صدای نقاره نیومد. آقا خودشون اومدند!»

همه داد کشیدند: «مهیار بزن... بزن... نقاره بزن!»  
 مهیار چسبیده به پاهای سادات، صداها را نمی‌شنید و فقط می‌نالید: «آقا قربونتون که ما وسیله شدیم! چقدر عزت دادی به ما که وسیله‌اش ما باشیم! آقا قربون صفاتون، قربون شفاتون! ما رو هم یک کرشمه مهمون





کنید! قول می‌دم نوکری سادات شما رو بکنیم. بچه‌تون  
رو طلبیدید، ما هم بچه‌هاتونیم، نوکراتونیم.»

سادات گفت: «مهیار بزن... بزن!»

موسی نالید: «بزن مهیار... بزن!»

بچه‌ها زار زدند: «بزن مهیار... بزن!»

\*\*\*

مهیار قد راست کرد. رو کرد به آسمان، به باران.  
لب‌هایش می‌پرید. کودک شده بود، پاک و کوچک  
و مطهر زیر باران، آبی آبی. دَف را از زمین بلند کرد. در  
دستانش گرفت و به سادات نگاه کرد، به موسی، به  
بچه‌ها، به آیدر، به زمین و حالا به آسمان. «یا ضامن  
آهو»ی حک شده بر دَف را به طرف آسمان گرفت. دَف را  
به تکان آورد. با هر ضربه دَف، تَنَش تکان می‌خورد. دَف  
را تکاند و دلش را تکاند. تکاند و چرخید و زد. دَف دم‌به‌دم  
موج می‌گرفت. بر دستان مهیار، دَف آهنگی نداشت: شور  
بود، نقاره‌ای بود که تسبیح می‌گفت.

موسی گفت: «چی می‌بینی سادات؟»



همه سراپا گوش بودند.

لب‌های سادات تکان خورد. دستانش جلو آمد و پیر کبوتری را بردستان مهیار گذاشت و گفت: «دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است!» بعد گریست.

مهیار التماس کرد و گفت: «چی می بینی سادات؟»  
 سادات لغزید و به سجده رفت و گفت: «تورو خدا بزن!  
 نقاره بزن!»

مهیار دستانش یکسره ضرب شد. دل می داد و دل می گرفت. گفت: «رضا... رضا... رضا... رضا...  
 یا امام رضا!»

همه داد کشیدند: «سادات چی می بینی؟»  
 مهیار گفت: «کم فروشی نکن عزیز! چی می بینی؟»  
 سادات سر از سجده برداشت و گفت: «وسعت آبی و  
 صدایی خوش!»

پلک‌هایش را تکان داد: نور، نورانور.  
 فقط شنید.

از دف، صدای نقاره می آمد!

